

تدوین و ترجمه
حبیب ساهر

نمونه‌هایی از
ادبیات منظوم ترک





احیاء

فارسی

۱۷

۱

۲۰

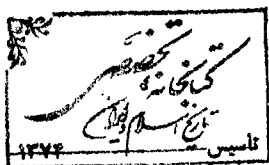
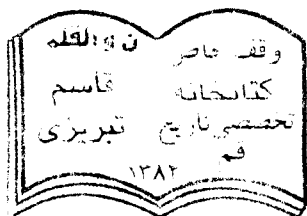
۱۵۰ ریال

شماره ثبت ۱۰۰۷
۳۶/۷/۲



دنیای دانش
تهران ، اول خیابان دانشگاه

استاد حبیب ساهر



نمونه هایی
از

ادبیات منظوم ترک

انتشارت دنیای دانش



دُنْیای دانش

نمونه‌هایی از ادبیات منظوم ترکیه

تدوین و ترجمه استاد حبیب ساهر

انتشارات دُنْیای دانش

شاه‌رضا - اول خیابان دانشگاه ، تهران

چاپ اول ، تهران ، ۲۵۳۶

چاپ مسعود سعد تلفن ۳۱۸۷۴۵

تیراژ ۳۰۰۰

شماره ثبت ۱۰۰۷-۳۶/۷/۲

فهرست :

- ۵ سر آغاز
- ۸ ادبیات ترکی در قرون یازدهم و دوازدهم
- ۹ نمونه‌هایی از شعر و ادبیات کهن ترك
- داستان اوغوزخان
- ترجمه‌ی قسمتی از نوشته‌های اورخان
- ۱۵ ادبیات ترك در آسیای میانه در قرن یازدهم و دوازدهم
- ۱۷ ادیب احمد
- ۱۸ احمد یسوی ۱۸
- ۲۰ پیدایش و رواج شعر و ادب ترك در نواحی غربی آسیا
- ۲۶ حکایت دومرول دیوانه سر
- ۳۰ ادبیات و شعر ترك تا قرن نوزدهم
- ۳۱ عاشیق پاشا
- ۳۳ امراه
- ۳۴ نسیمی
- ۳۵ اصلی و کرم
- ۳۸ کور اوغلو
- ۴۱ قاراجا اوغلا
- ۴۶ فردوسی رومی
- ۴۸ بغدادی
- ۵۰ ادبیات ترك در قرن نوزدهم

۵۲	ثروت فنون
۵۴	اشرف
۵۶	نامیق کمال
۸۵	معلم ناجی
۶۰	عبدالحق حامد تارخان
۶۹	توفیق فکرت
۷۵	رضا توفیق بولوک باشی
۷۷	جناب شهاب الدین
۸۰	اسماعیل صفا
۸۱	حسین سعاد
۸۴	سلیمان نظیف
۸۷	احمد هاشم
۹۲	یحیا کمال
۹۶	فاروق نافذ چاملی بٹل
۱۰۱	محمد امین یورداقول
۱۰۸	احمد محمد دراناس
۱۱۴	شکوفہ نہال پاشا
۱۱۸	اورخان سیفی اورخان
۱۲۰	جاہد صدقی
۱۲۳	کمال الدین کامو
۱۲۶	اورخان ولی کارنیک
۱۲۶	ناظم حکمت
۱۳۷	عارف نہاد آسیا
۱۴۱	بدری ایوب اغلو
۱۴۳	نجیب فاضل
۱۴۵	خالدہ زورلوتونا
۱۴۷	خالد فتحری اوزان سوی

سر آغاز

سرچشمه‌ی ادبیات ترك آسیای میانه است، یعنی همان سرزمینی که منشأ اصلی ترکان بوده است.

نخستین آثار منظوم ترکی همانا ترانه‌های روستایی و شبانی بود که «اوزان» هاینی شاعران دوره گرد با آهنگ‌سازی می‌خواندند، ولی تاکنون متن‌های اساسی از آن آثار به دست نیامده است. همچنین معلوم نیست که ترکان از چه زمانی به نوشتن آثار خود اقدام کرده‌اند.

تنها در قرن هشتم میلادی بود که در نتیجه‌ی کاوش در ترکستان خاوری، نزدیک رودخانه‌ی «اورخون»، سنگ‌نبشته‌هایی به خط «اویغوری» کشف شد. آن نوشته‌ها را «اورخون یازیت لاری» می‌نامند، و «دیوان لغات الترك» محمودکا شغری هم که در قرن یازدهم به رشته‌ی تحریر کشیده شده در دست است.

در آن کتاب، بطور مثال، نمونه‌هایی از نظم و نثر ترکی قرنهای نهم و دهم میلادی آورده شده است.

در قرن پانزدهم، «داستانهای اوغوز» نوشته شده. این داستانها، بیشتر از دورانهایی حکایت می‌کنند که هنوز ترکها اسلام نپذیرفته بودند؛ و بعدها

در آن، دیگر گونیهای به عمل آمده با روح و فلسفه‌ی اسلامی سازگار است.

در حال حاضر، هنوز ترانه‌ها و داستانهای عامیانه‌ی قدیمی، بین ایلات و روستائیان ترك زبان، از رونق و اعتبار برخوردار است. - در عروسیها و مهمانیها «عاشیق»ها، همراه با آهنگ «ساز» داستانهای موزون و ترانه‌های عاشقانه می‌خوانند!

پیش از ادوار اسلامی، در زبان ترکی دولهجه‌ی مهم بوده: - لهجه‌ی ترکان شمالی یا لهجه‌ی «اوغوز» که در نتیجه‌ی مهاجرت و «یورش» «ترکان غز» در بلاد غربی انتشار یافته است. زمینه‌ی زبان کنونی عثمانی، همان لهجه‌ی «اوغوز» است. - دیگری لهجه‌ی «اویغور» که لهجه‌ی ترکان جنوبی است و از مرزهای ترکستان فراتر نرفته است.

اقوام و ایلات ترك، ابتدا، مانند تمام اقوام بدوی، چادر نشین و گله‌دار بودند و سلحشور. در موقع خشکسالی، یا مهاجرت می‌کردند و یا به آبادیهای نزدیک «یورش» می‌آوردند. و گاهی نیز، بوسیله‌ی امیران و خلفا و یا به تشویق سرکردگان خود جای عوض می‌کردند و در بلاد غریب سکونت اختیار می‌نمودند - چنانکه، نخست، در بلاد مشرق زمین و بعدها در مغرب زمین رحل اقامت افکندند.

از همان وقتی که ترکان اسلام آوردند، زبان و لهجه‌های ترکی نیز کم و بیش دیگرگون شد. هر چند شالوده و متن زبان ترکی همچنان استوار است، واژه‌های عربی و فارسی و یونانی فراوانی وارد زبان ترکی شده و آن را غنی‌تر و ساطر ساخته است.

رونق و رواج شعر و ادب ترکی را باید از دوران حکومت سلاجقه دانست که در زمان سلطنت آل عثمان شکوفان‌تر گردید؛ چنانکه «سرای»

سلطانها، مانند دربار پادشاهان ایران، با شعرای غزل سرا و مدیحه
گوپر شده بود. گرچه اغلب گویندگان درویش مسلک و صوفی بودند!
دیوانهایی به بازار آمد، آراسته با قصاید و غزلیات و مثنویات، به زبانهای
ترکی و فارسی. با وجود این، «ظهور ادبیات دیوانی» (درباری) شعر عامیانه
وروستایی را از رونق نینداخت.
اشعار و ترانه‌های باستانی ترکی در اوزان هجایی سروده می‌شود؛
اساس و شیوه‌ی شعر ترک امروزی نیز «هجایی» است.

در زمان سلطنت سلاجقه‌ی آسیای صغیر، گرچه «شعر دیوانی» به زبان
ترکی و فارسی بود، ولی در دوره‌ی حکومت «آل عثمان» بویژه، از زمان
سلطان محمد فاتح، شاه‌ران و نویسندگان تنها به زبان ترکی می‌نوشتند.
در حال حاضر، در کتابخانه‌های مهم ترکیه، بویژه در کتابخانه‌های شهر
استانبول، نمونه‌های جالبی از آثار ادبی، به زبان ترکی و فارسی موجود است.

ادبیات ترکی در قرون یازدهم و دوازدهم

چنانکه گفته شد، با مسلمان شدن اقوام ترك، «استه تيك» ایرانی و عرب، در ادبیات ترك ظاهر شد؛ اوزان و بحر عروضی، بجای وزنهای «میلایك» (هجایی) وارد شعر ترك گردید. و در نتیجه «ادبیات نوی» در زمان ترکی به وجود آمد. ولی باز «شعر ربایی» که همان ترانه های هجایی باشد، بین توده های مردم که در روستاها یا زیرچادرها زندگی می کردند، از رونق نیفتاد و فراموش نشد.

از آن پس، سه نوع ادبیات و شعر رواج یافت:

- شعر ربایی^۱

- ادبیات و شعر دیوانی

- ادبیات و شعر «تکیه» یا خانقاهی! و آیینی

۱. ساز شعری (نوعی شعر هجایی که همراه با نوای «ساز» خوانده می شود).

نمونه‌هایی از شعر و ادبیات کهن ترك

داستان «اوغوزخان»

حماسه ای است درباره‌ی تشکیل امپراطوری ترك در آسیای میانه،
قرنها پیش از ظهور اسلام.

بعد از اسلام آوردن اقوام ترك، دیگر گونی‌هایی به عمل آمده
که با اندیشه و فلسفه‌ی اسلامی سازگار است.
لیکن متن اصلی داستان که از روزگار قبل از اسلام حکایت می‌کند،
در حال حاضر در کتابخانه‌ی ملی پاریس نگهداری می‌شود. داستان با خط
«اوینغوری» نوشته شده است.

چکیده‌ای از داستان «اوغوزخان»

۱

روزی، روزگاری، خاتون «آی خان» ، پسر زایید که چهره‌ی کبود ،
زلف‌های سیاه، چشمان خرمایی داشت - و دهانی مانند اخگر ، سرخ و
درخشان! کودك ، تنها، يك بار شیر مادر خورد.

در اندك زمانی جان گرفت و قد کشید، پهلوانی شد دیو آسا!
از ایلخی اسبی سرکش برگزید و سوار شد و به نخجیر شتافت... آن
وقتها، در آن طرف‌ها جنگلی بود پر از وحوش و مرغان، و در آن جنگل،
از دره‌ها آب‌های صاف روان بود ، ولی از ده‌سای جنگل را قوروق
کرده بود، هم حیوان می‌خورد، هم انسان !

اوغوزخان دیگر، جوان رشیدی شده بود. به قصد کشتن اژدها به جنگل رفت و گوزنی شکار کرد و به درختی بست و به چادر خود برگشت. فردای آن روز، همین که وارد جنگل شد، دید که اژدها گوزن را قورت داده است.

این بار، خرس گنده‌ای دستگیر کرد و به درخت بست و به چادر روانه شد.

روز دیگر، در سپیده دم، همین که وارد جنگل شد، دید که اژدها خرس را هم خورده است...

اوغوزخان به کمین نشست... اژدها که آمد رد بشود، با او گلاویز شد، پنجه در پنجه جنگیدند... اوغوزخان پیروز شد و اژدها به قتل رسید و مردم از دست مردم آزاری رهایی یافتند.

۲

باز، روزی، روزگاری سپری شد؛

«اوغوزخان» به درگاه «گوگ تانری» (خدای کبود) نیاز آورد. ناگهان نوری آبی از سوی آسمان نزول کرد... و به زمین فرو نشست در هاله‌ی آن نور آبی، که از خورشید و ماه بس درخشان‌تر بود چشم اوغوزخان به دختری افتاد که در آغوش نور نشسته و هاله‌ی آتشین، مانند تاج، دور سرش را گرفته بود. آن دختر، بقدری زیبا و بقدری رعنا بود که اگر خنده می‌کرد سپهر نیز می‌خندید و هرگاه می‌گریست «گوگ تانری» نیز گریه می‌کرد.

اوغوزخان دختر را با خود به چادر می برد و چندی بعد او را به زنی می گیرد...

دختر آبستن می شود و پس از نه ماه و نه روز، سه تا پسر می زاید یکی از دیگری خوشگل تر... یکی را آفتاب، یکی را ماه و دیگری را ستاره نام می نهند.

۳

باز، روزی، اوغوزخان به شکار رفت، گذارش از کنار برکه ای افتاد؛ در میان برکه جزیره ای دید و در آن جزیره، زیر سایه ی درختی دختر زیبا رویی نشسته بود... دخترک دل از اوغوزخان می رباید. اوغوزخان آن مهمان آسمانی را با خود به چادرش می آورد... و بعد از مدتی با او عروسی می کند.

عروس، پس از نه ماه و نه روز، سه تا کاکل زری می زاید یکی از دیگری خوشگل تر! یکی را آسمان، یکی را کوه، و آن دیگری را دریا نام می نهند...

زمانی می رسد که اوغوزخان به تخت می نشیند و «خاقان» می شود، و مجلس جشن برپا می کنند...

آنگاه که مهمانان از خوردن و آشامیدن فارغ می شوند، اوغوزخان به سخن می آغازد:

— منم اوغوزخان، خاقان شما!

تیر و کمان برداریم و به شکار «طالع» بشتابیم.

های و هومان، زوزه‌ی گرك،
نیزه‌هامان، جنگل،
نمخجیر گاهمان پر از گوزن‌باد!
خورشید پرچم ما، آسمان سایه‌بان‌مان.

آنگاه اوغوز خاقان به چهار جهت دنیا ایلچی‌هایی فرستاد،
و پیغام داد که:
من اوغوزخان، خاقان ایل اوغوز، قصد دارم خاقان اقلیم‌های چهارگانه
هم بشوم. آنان که سر فرود آورند، دوستان من، و آنان که سر فرود
نیاورند، دشمنان من‌اند.

«اوروم‌خان» به خاقان، تمکین نمی‌کند. خاقان، لشکر آراسته،
پرچم گشاده، چهل شبانه روز راه می‌پیماید. آنگاه به دامنهی کوه‌یغ
می‌رسد و در آن مکان چادر می‌افرازد و به خواب می‌رود...
سپیده دم، پرتو آبی، مانند خورشید، به چادر خاقان می‌تابد.
خاقان چشم باز کرده، در هاله‌ی آن پرتو، گرگ تنومندی به رنگ آبی
می‌بیند. گرگ آبی رنگ به زبان آمده می‌گوید:
ای اوغوز خاقان! اکنون که آهنگ یورش داری و می‌خواهی به سر
«اوروم‌خان» تاخت آوری، بتاز! من نیز همراه تو خواهم بود.
گویند هروقت که اردوی خاقان به راه می‌افتاد، گرگ آبی
رنگ هم مانند پیش‌آهنگ، با اردو همراه بود!

ترجمه‌ی قسمتی از نوشته‌های «ارخوون»

آنگاه که آفریده شد آسمان کبود در فراسو، زمین خاکستری رنگ در فروسو، و میان آن دو، آدمسی‌زاد آفریده شد، برای سرپرستی آدمیان، پدرم «بومین‌خان^۱ بود».

و «ایسته‌می خاقان»^۲ به تخت نشست. در چهار گوشه‌ی کشور دشمنان فراوان. همه تشنه به خون...

خاقان لشکر آراست و چهار جهت را تسخیر کرد. آنان که زانو داشتند به زانو نشستند؛ آنان که سر داشتند سر فرود آوردند. در سرزمین، از جنگل «کادرقان»^۳ تا دروازه‌های آهنین، اقوام ترك ساکن بودند... و در بین جنگل دروازه‌ها، ایلات در بدر «گوك ترك‌ها» را جا داد.

هم پدرم بومین‌خان و هم «ایسته‌می» خاقان، اشخاص با فرهنگ و دانشمند بودند. همچنین، بك‌ها، آدمهای با تدبیر حسابی و فهمیده بودند.

.

... روزی فرارسید که خاقان زمین را ترك گفت و به دنیای دیگر شتافت...

دراثر کشمکش «بكها» با همدیگر، آشوب و فتنه برپا شد. از
فقرو پراکندگی ملت ترك، کشور خاقان رفته رفته رو به زوال رفت؛ چنانکه
پادشاهان چین به «یورت» ترکان رخنه کردند. محتشمان، مدت پنجاه
سال، به پادشاهان بیگانه خدمت کردند، پسران جوان ترك به غلامی
و دختران به کنیزی به دیار غربت رفتند.

ادبیات ترك در آسیای میانه در قرن یازدهم و دوازدهم

... تركها به آیین اسلام گرویده‌اند. روح سلحشوری و بی‌باکی کمی فروکش کرده. فلسفه‌ی اسلام، افکار عرفانی: صبر و تحمل، رضا و تسلیم و فقر و خرابات نشینی به ادبیات رخنه کرده، و شعر رنگ دیگر پذیرفته است! گرچه شعراء هنوز با اوزان هجایی مومن‌اند، ولی تأثیر تعالیم اسلامی و معاشرت با ایرانیان و اعراب برای نخستین بار، در شعر و ادبیات ترك جلوه‌گری می‌کند و سرودن شعر با وزن و میزان عروضی رفته رفته رواج می‌گیرد...

زبان و لحن شاعران کمی با زبان شاعرانی که به‌دیار روم شرقی رفته‌اند و در آناطولی ساکن شده‌اند، فرق می‌کند.

شعراى مشهور این دوره عبارتند از: یوسف خاص حاجب (صاحب کتاب سعادت‌نامه)، ادیب احمد، احمد یسوی.

خاص حاجب، در «شهر بلاساغون» که قلمرو حکومت «قاراخان» بوده، زندگی کرده. وی، از رجال معروف و محترم زمان خود، دانشمند و صاحب قلم بوده است.

یوسف، کتاب «سعادت ورن بیلگی» (سعادت نامه) خود را به بوغراخان تقدیم کرده است. سعادت‌نامه از موضوعات مختلف: کشورداری، اخلاق، راه زندگی برای نیل به نیک روزی، همچنین از حیات اجتماعی آن دوران بحث می‌کند با تحلیل و تدقیق قابل ستایش.

یوسف، اثر منظومی نیز از خود به یادگار گذاشته در بحر تقارب:

کافور رفت و خساك سیاه عنبر آگین شد،

نسیم تابستانی، زمستان سخت را از صحنه بیرون کرد.
اینک دنیا قیافه عوض کرده و می‌خواهد خود را بیاراید.
تابستان بار دیگر، زه کمان دولت را کشید،
درختان حریرسبز در بر کرده و با شکوفه‌های رنگارنگ خود را زینت
دادند.

کوه و دشت و وادی سبز و خرم شد،
درناها، مانند قطار شتران،
در آسمان به راه افتادند.

وظایف سفیر

سفیر آن است که کتاب‌خوان و سخنور باشد،
از حساب و هندسه بهره داشته باشد،
به چند زبان بیگانه آشنا شود.

مرد حکیم سخن افسونگران را باور ندارد.
حکیم رومی می‌گوید:

– بیمار را با دارو می‌توان بهبود بخشید.

اما، افسونگر می‌گوید:

– با ورد و تعویذ، می‌توان اجنه را از جسم بیمار بیرون آورد!

ادیب احمد

شاعر قرن دوازدهم بود. کتاب منظوم «انبیان حقایق» را، به نام حاکم سمرقند، «سپهسالار بک» نوشته است.

مردم آن زمان، ادیب احمد را، بعنوان شاعر، دانشمند و روحانی می شناختند و تکریم می نمودند.

کتاب ادیب، از فواید علم، مضرات جهل، جوانمردی و نیکوکاری بحث می کند:

ای دوست، گوش کن، از دانایی و دانش سخن می گویم.
رستگاری و نیک روزی در سایه‌ی دانش حاصل می شود.
دانشمند در گذشت، ولی نامش جاویدان است.
جاهل دارد زندگی می کند، ولی از همین حالا
نامش مرده است!

احمد یسوی

معاصر ادیب احمد بوده. در قصبه‌ی «سایرام» ترکستان به دنیا آمده و به سال ۱۱۶۶ میلادی در گذشته است؛ تاریخ تولدش معلوم نیست. یسوی در مدرسه‌ی بخارا تحصیل کرده و از دانشمندان ارجمند است. وی، متصوف بود. در «یه‌سی»^۱ خانقاهی ساخت و «طریقت یسوی» را اشاعه داد.

آوازه‌ی شهرتش تا آسیای صغیر رسید و در آن دیار پیروان و مریدان زیادی پیدا کرد.

کتاب یسوی، به نام «دیوان حکمت»، در وزن هجایی سروده شده و مشحون است از اشعار عارفانه و داستانهای اخلاقی:

تا عشق شناگر نشود، نمی‌تواند در دریای وحشت غوطه بخورد.
پیوستن به ذات باری تعالی، مروارید آن دریاست.
تا از جهان نگذری، مروارید نخواهی یافت.

آنان که کمر همت به دامن نزنند
و محبت دنیا را فراموش نسازند
و اشک نریزند،

راه حق را نخواهند یافت.

ای خواجه احمد! بنده‌ی خدا!

صبح است، هنوز خوابیده‌ای.

آنان که غرق خوابند،

جمال حق را مشاهده نخواهند کرد!

پس، از این قرار، شاعران، غرق در افکار زمانه می‌شوند، می‌کوشند
تا به اسرار ماوراءالطبیعه پی ببرند! بالحن وزبانی حرف می‌زنند که مردم
ساده‌ی زمانه نمی‌فهمند. شعر شعرا راجز «محتشمان وصاحب نظران» کسی
دیگر درك نمی‌کند.

افکار صوفیان، از مرزهای ترکستان و خراسان گذشته تا آناتولی
شرقی می‌رسد، و جای بسیار مناسبی برای «ملای رومی»ها و نشرافکار آنان
آماده می‌سازد...

پیدایش و رواج شعر و ادب ترك در نواحی غربی آسیا در قرن سیزدهم میلادی

مهمترین اثری که در این دوره نوشته شده است، یکی «قصه‌ی یوسف» است، دیگری «کتاب دوده قور قود».

«قصه‌ی یوسف و زلیخا»

تاریخ نگارش قصه‌ی یوسف به سال ۱۲۳۲ میلادی است، ولی درباره‌ی گوینده‌ی «قصه‌ی یوسف» و سال تولد و وفات او هنوز مدرکی به دست نیامده است. سرچشمه‌ی یوسف منظوم از تورات و قرآن است. و در وزن هجایی $۴ + ۴ + ۴ = ۱۲$ سروده شده است.

در کتاب «دوده قور قود» و قصه‌ی یوسف، کم و بیش، واژه‌های عربی و فارسی به کار رفته است، و هر دو اثر در لهجه‌ی زبان آذری نوشته شده است.

یوسف پسر خوش سیم و عزیز کرده‌ی پدر است. برادران ناتنی‌اش به او رشک می‌برند. برای اینکه یوسف را سر به نیست کنند، نقشه‌ای می‌کشند و از پدر پیر (یعقوب) «دستور» می‌خواهند تا او را با خود به صحرا ببرند تا تفرج کند.

پدر خواهی نخواهی، «دستور» (اجازه) می‌دهد... پسران به پدر می‌گویند:

– بگذار یوسف را با خود به گردش ببریم
تا جاهای الوان و آبهای روان را ببینند
و گل و ریحان بچینند.

و آنچه را دید و پسندیده ، برای تو حکایت کند.

پدر می گوید :

... خواب دیدم که یازده بره ، در دور و برم ، می چرند، ده تا از آنها را گرفتم ، یکی از دستم در رفت.

ترسیدم که به چنگال گرگ افتد.

برادران می گویند:

- پدر ! اجازه ده یوسف را همراه خود به صحرا ببریم تا سیر و تفرج کند.

یوسف را به ما بسپار ، نترس!

اگر تمام دنیا پسر از گرگ شود، از چنگک ما جان به سلامت نمی برند.

خلاصه ، همان طوری که در «یوسف وزلیخای جامی» آمده ، یوسف را به چاهی می اندازند. قافله ای که راهی دیار مصر بوده ، برای گرفتن آب به سرچاه می رسد ، ویوسف را بدرآورده و با خود به مصر می برند و به وزیر فرعون می فروشند. زلیخا ، زن جوان وزیر فرعون ، به زر خرید خود ، دل می بازد.

زنان اشراف و درباریان از دلباختگی خاتون وزیر بو می برند ... رسوایش می کنند. تا آنکه ، زلیخا ، مهمانی ترتیب می دهد و به دست هر يك از زنها ، ترنجی و کاردی می دهد و ...

«کتاب دوده قورقود»

کتاب «دوده قورقود» به زبان ترکی آذری نوشته شده و از چندین داستان

موزون، آراسته با ترانه‌های روستایی و چادرنشینی، از سلحشوری و قهرمانی و ماجراهای جنگی «ترکان غز» بحث می‌کند.
«ده‌ده قورقود» شاعری است چنگ‌نواز، محبوب «اوبا» ها و چادرنشینان، و مشاور و مراد خانها.

زبان کتاب، در عین سادگی، بی‌نهایت شیرین و دلپذیر است. جز واژه‌هایی که امروز در زبان آذری متروک شده، بخوبی می‌توان، با عشق و علاقه کتاب را خواند و فهمید.

داستانهای «ده‌ده قورقود» در قرن پانزدهم میلادی، در زمان سلطنت «آق‌قویو نلوا» به شکل کتاب درآمده است.

نخستین نسخه خطی کتاب در کتابخانه‌ی شهر «دوسدن» آلمان و دومین نسخه آن از کتابخانه‌ی واتیکان به دست آمده است. کتاب، در سال ۱۹۱۶ میلادی (با الفبای عربی) در استانبول به چاپ رسیده است، و در سالهای ۳۹-۱۹۳۸ با حروف لاتین تجدید چاپ شده - با شرح و تفسیر و تدقیق علمی.

قسمتی از داستان «درسه خان»

روزی خان بایندر از خواب بیدار شد.

چادر شامی‌اش را به روی زمین زده

و سایبانش را به آسمان افراشته بود.

چادر و سایبان، هردو، با فرشهای ابریشمی مفروش بودند.

به امر خان،

در طرفی چادر سفید

در طرف دیگر چادر قرمز

و کمی دورتر چادر سیاه زده بودند.
خان بایندر، هـ رساله ، يك بار بکهای اوغوز را به مهمانی دعوت
می کرد.

خان دستور داده بود:

— از مهمانها، آنان که پسر داشته باشند درچادر سفید ،
و آنان که دختر دارند درچادر قرمز بنشینند؛
و آن که نه پسر دارد نه دختر، باید به روی نمده سیاه ، درچادر
سیاه بنشیند. جلوش از گوشت گوسفند سیاه «یخنی»^۱ بگذارید، اگر
میل کرد، از طعام ما بخورد و اگر نخواست، پا شود و به خانه‌ی خود
برگردد.

خان من!

با شما چه بگویم از «درسه خان» که فرزند نداشت نه پسر ،
نه دختر ...

در اینجا ده ده قورد ساز به دست گرفته، می سرائند:

آنگاه که نسیم خنك سحر گاهی می وزد

ترقه‌ی کاکل دار نغمه گر می شود

مؤذن ریشو اذان می خواند

اسبهای عربی از مشاهده‌ی صاحبان خود شیعه می کشند

در هوای گرگ و میش صبحدم ...

۱. يك نوع غذای گوشتی

و آنگاه، در طلوع آفتاب که کوهساران رنگین می‌شود:

«درسه‌خان» به بزم مهمانی خان بایندر وارد می‌شود...

نوکران، خان را به چادر سیاه می‌برند، زیرش نمد سیاه پهن می‌کنند و از گوشت گوسفند سیاه کاسه‌ای پر از «یخنی» می‌آورند تا بخورد...

«درسه‌خان» از این اهانت بر آشفته، بر می‌خیزد و به نزدیک

خاتون خود می‌رود.

اکنون، خان من!

ببینم، درسه‌خان، به خاتونش چه می‌گوید:

بخت تابان من!

تخت خانه‌ی من!

از خانه که خارج شوی،

سروقامتی،

گیسوان درازت تا زانو می‌رسد

ای ابرو کمان!

دهانت بوی خوش خربوزه‌ی رسیده می‌دهد.

بگو، ببینم،

تقصیر من بوده که تاکنون فرزندی نیاورده‌ای

یا گناه از جانب تو بوده است؟

.

خلاصه، زن خان پسری می‌آورد! پسر که بزرگ شد در نبرد از

پدر خود زخم برمی دارد . مادرش ، او را بسا شیر خود، آه میخسته با گیاهان وحشی کوه درمان می کند .

از لحن کتاب آن چه مفهوم می شود هنوز دوران مادرشاهی سپری نشده ، فرزندیگانه فخر و برتری خانواده است . پسر بچه گل سپید یاس ، دختر بچه گل سرخی است... هر دو عزیزند...
ایلات، دختران خود را زنده زنده زیر خاک نمی سپارند.
خان بزرگ می تواند به زیرستان خوداهانت کند...

حکایت دو مَرول دیوانه سر

خان من! گویند: دو مَرول نامی، از ایل اوغوز، به روی رودخانه‌ی خشکی پلی می‌زند. از آنهایی که از روی پل می‌گذرند، سی آقچه - ه باج می‌ستانند، و از هر کس که نمی‌خواهد از روی پل رد شود، چهل آقچه می‌گیرد!

روزی، نزدیک پل گروهی «اوبا» بر پا می‌کنند و بر سر جنازه‌ی جوانی، با شیون و فریاد می‌گیرند.

ناگهان، دو مَرول، چهار نعل، می‌رسد و فریاد بر می‌دارد:
- ناکسهان این چه شیون و فریاد است که راه انداخته‌اید؟
جواب می‌دهند:

- عزرائیل سرخ بال جهان فرزندمان را ستانده است.
دو مَرول می‌پرسد:

- عزرائیل چگونه جانور است که جان آدمی را می‌گیرد؟
آنگاه چنین می‌گوید:

- پرورد گارا، عزرائیل را به جنگ من روانه کن تا سر پنجه‌ای نرم کنم... خداوند از سخن کفرآمیز آن مرد دیوانه سر خوشش نمی‌آید، به عزرائیل امر می‌دهد:

- برو! جان این دیوانه را هم بگیر!

هنگامی که دو مرول، با چهل تن جوانمرد به باده گساری سرگرم
بود، ناگهان عزرائیل جلوش سبز می شود! درحالی که، او را، نه دربان
دیده بود، و نه چاوش صدایش را شنیده بود.
دنیا به چشم دو مرول تیره و تار چشم بینایش نابینا می شود،
دستهایش از حرکت باز می مانند.

شعر

دو مرول : یارو! چه پیر بدهیتی بودی؟
از کجا سر زدی که نه دربان ترا دید
ونه چاوش صدایی شنید؟
چشمان بینای من نابینا شد
دستهایم از حرکت باز ایستاد
تنم به لرزه درآمد.
قدح طلائی ام از دستم روی زمین افتاد
دهانم یخ بست.
استخوانهایم مانند نمك خشك شد.
ای پیر مرد ریش سفید!
ای بد چشم!
عزرائیل: اگر هم، چشمان کم سوی مرا نپسندی،
بدان که بسا
جان عروسان و دختران زیبا روی و چشم سیاه را ستانده ام.
از ریش سپیدم خوشتر نیامد

چه بسا جان ریش سفیدان
وریش سیاهان راستانده ام
و به دنیای دیگر روانه ساخته ام.

دو مروه: پس عزرائیل سرخ بال ، تو بودی که جان آن جوانمرد را
ستاندی ؟

عزرائیل : آری من بودم.

دو مروه : من ترا در آسمان می جستم در زمین یافتمت...

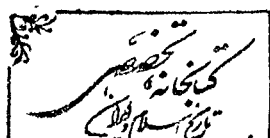
شمشیر از غلاف می کشد و به عزرائیل رو می آورد. عزرائیل کبوتری
شده از روزنه پرواز می کند...

خلاصه، روزی، عزرائیل دو مروه را در صحرا که تنها بود، گیر
می آورد و می خواهد جانش را بگیرد. دو مروه با عجز و لابه به درگاه
پروردگار التماس می کند که به عزرائیل دستور بدهد او را به حال خود
بگذارد تا صبحی چند، در دنیا زندگی کند.

پروردگار به او رحم کرده می گوید: بخشیدم ، به شرطی که
جانشین برای خود معین کنی تا عزرائیل من جان او را بگیرد...

دو مروه، از پدرش جان می خواهد، نمی دهد ؛ از مادرش جان
می خواهد، نمی دهد ؛ از زنش جان می خواهد ، زن ، جان خود را در
طبق اخلاص گذاشته و تقدیم می کند...

پروردگار از شهادت و وفاداری زن خوشنود بی شود و به آن زن
و شوهر مهلت می دهد که سالیان دراز باهم زندگانی کنند و از نعمت های



۱. یادداشت : همین حکایت را ، چند سال پیش در يك كتاب فرانسوی خوانده‌ام، نام نگارنده‌ی « اروپایی » در نظرم نیست، همین قدر می‌دانم که آن كتاب حکایت گویا محصول تحلیل نویسنده‌ی فرانسوی بوده و از «دهده قورقود» اقتباس نشده بود! ح.س.

ادبیات و شعر ترك تا قرن نوزدهم

شعر ترك، در تمام مراحل پنج قرن، از قرن سیزدهم تا نوزدهم، تقریباً رنگ و بوی یکسانی دارد؛ غزل و قصیده و مثنویات رونق می‌گیرد، شاعران درویش مسلک‌اند و صوفی، تارك دنیا، مداح. شعر بیشتر در اوزان عروض سروده می‌شود. گاهی نیز شعرایی پیدا می‌شوند که در وزن هجایی شعر می‌گویند. «سلطان‌ها» نیز گاهی شعری می‌سازند.

شعر ترکی، از آسیای میانه و ماوراءالنهر و خراسان، به آسیای صغیر نفوذ می‌کند.

عاشیق پاشا ۱۲۷۲-۱۳۳۳ میلادی

عاشیق پاشا، شاعر بنام عصر سلاجقه‌ی روم بود و دیوانی از خود به یادگار گذارد. به نام «غریب نامه». او نوی شیخ الیاس خراسانی بود.

وقتی که چنگیزخان آسیای صغیر را فتح می‌کند، شیخ الیاس به «آنادولی» کوچ می‌کند. غیاث‌الدین، حکمران سلجوقی، از دیادمریدان شیخ به هراس افتاده، او را به قتل می‌رساند.

«غریب نامه» مثنوی بزرگی است در وزن عروض، که مضامینش بیشتر آیینی و تصوف است.

سلطان ولد فرزند «ملای رومی» است که در شهر «کونیا» (قونیه) در سال ۱۲۲۷ میلادی به دنیا آمد و در سال ۱۳۱۲ میلادی از دنیا رفت. سلطان ولد، مانند پدرش، شاعر متصوف بود و مریدان فراوانی داشت. آثار او هم به زبان فارسی است و هم به ترکی.

در همان عصر، یونس امره شاعر مشهور متصوف بود. اشعارش در اوزان هجائی است به نام «الهی». اشعار «الهی» را درویش از بر می‌خواندند، و با آهنگ «نی» به رقص و پای کوبی پرداخته به وجد و حال می‌آمدند... از سرنوشت شاعر آگاهی مستندی در دست نداریم، همین قدر می‌توانیم بگوییم که در قرن چهاردهم در «بولوک ساکاریا» بوده است.

یونس امره شعرهایش را بازبان ساده و عوام فهم سروده است و شاعر محبوب خلق‌های ترکیه است.

در نقاط مختلف آنادولی، به یادبودش «تربه»^۱ها ساخته شده است. اشعارش زیر عنوان «دیوان یونس امره» به چاپ رسیده است.

(۱. مقبره، مزاد).

برگردانی از «الهی» ها

آبهای روان باغ بهشت،
بلبلان ممالك اسلام،
همه مدح و ثنای حق گویند.

بر گهای زمرد طوبی
هم گیاه ترو گل بويا،
آن که از میوه‌ی رسیده خورد
و آن که نوشد ز چشمه‌ی کوثر،
همه تسبیح کردگار کنند...

در گلستان جنت اعلا
قصرهای زمردین برپاست،
در و دیوار و سقف از نوراست.

چهره‌ی دختران، مه تابان،
انگبین است صحبت حوران،
جامه دوزد ز پرنیان ادریس،
تا بپوشند شامگاه زفاف
دختران کش و طلایی گیس...

امراه

شاعر چنگ نواز است. از تاریخ حیات و سرگذشت اوسندی در دست نیست. سرودهای امراه در اوزان هجائی است با زبان ساده‌ی مردم روستاها. بیشترین اشعار او به سبك « توركى » یا « قوشما » است كه با آهنگ ساز مى‌خواندند.

برگردان چند «توركى» :

دلم آشفته شد، آمد بهاران،
فرو ریزد به دره چشمه ساران.
غم یار و دیار ، اینك چو خنجر،
شكافد سینه‌ی عریان ما را.

توركى

نگر ، ای عاشق شوریده ، امراه !
خیالی بد مگر عشق نگارین؟
عروسان جامه‌ی رزبفت پوشند
نگار من چرا گشته سیه پوش؟

بهار

شناور شد در آب نهر اردن
همه كوه و كمر شد پرنیان پوش
بسی افسانه‌ها از یاد رفتند،
در اینجا نام امراه داستان شد.

نسیمی

۱۴۰۵ میلادی

شاعری بود شوریده حال و درویش خراباتی مبارزو معتقد به وحدت وجود و اشعار عارفانه و «تصوف» او که بوی الحاد و زندقه می‌داده، خشم و نفرت روحانیان زمانه را برمی‌انگیزد؛ ناچار جلای وطن کرده چندی در آسیای صغیر، در بدر، می‌گردد، و آنگاه که در حلب گیرش می‌آورند، با وضع فجیعی می‌کشندش به سال ۱۴۰۵. تاریخ تولدش معلوم نیست.

... بنابه تحقیقات ادبای آذربایجان، نسیمی اهل «شماخی» است. و صباحی چند در «باکو» زندگی کرده است. چنانکه از شعرش پیداست:

ای نسیمی! چون خدا گفت ان ارض واسعه
خطمی باکو به جا بگذار کاین، جای تو نیست.

نسیمی به زبانهای ترکی و فارسی غزلیات شور انگیز و زیبا سروده است که رموز عرفان و تصوف در آن متجلی است.

نمونه‌ای از شعر فارسی او :

صبح از افق بنمود رخ، در گردش آور جام را،
وز سر غبار غم ببر، این رند درد آشام را.
ایام را ضایع مکن، امروز را فرصت شمار،
بیدادی دوران ببین، دادی بده ایام را.

ای چرخ زرگر! خاک من، زرساز تا بار دگر،
باشد که بستاند لبم، ز ان لعل شیرین، کام را.

اشاره به وحدت وجود:

مطلع الله نورست آفتاب روی دوست
این چنین رویی بوجه الله اگر خوانی، نکوست.
چشم من بی روی او چشمی که آرد در نظر
کانچه می آید به چشمم در حقیقت روی است.

الحاصل، جمال حق در چهره‌ی زیارویان متجلی است!

داستان عاشقانه‌ی «اصلی و کرم»

داستان دل‌باختگان است که در قرن سیزدهم، در اوزان هجایی و آمیخته
با نثر موزون، نگارش یافته (با الگوی داستانهای عشقی قدیمی). نگارنده‌ی
داستان معلوم نیست.

کرم نوجوانی است که فرزند یکتای حاکم اصفهان است، به
دختر کشیشی که خزانه‌دار پدرش بوده، دل می‌بازد. کشیش مسیحی
متعصب است و خرافاتی. شبانه با خانواده‌ی خود از اصفهان فرار
می‌کند.

کرم به سراغ محبوبه، سربه‌بیابان گذاشته، دیار به‌دیار می‌گردد؛
از شهرهای قیصریه، اورکوب، و آلمالی می‌گذرد و پس از ماجراهای
گوناگون، بالاخره، «اصلی» را در حلب پیدا می‌کند.

پاشای حلب کشیش را مجبور می‌کند دخترش را به یک نفر

مسلمان به زنی بدهد. کشیش «جامه‌ی افسون سازی» به داماد می‌بخشد.

«کرم» آن جامه را در «حجله‌ی عروس» به تن می‌گیرد. آهی ژرف از دل می‌کشد، از دهانش شعرهای آتش بیرون زده او را سوزانده و خاکستر می‌کند!

«اصلی» نیز، گیسوان خود را با خاکستر معشوق خود برمی‌آمیزد و آتش گرفته و جان می‌سپارد.

داستان «اصلی و کرم» به روایات مختلف، در آذربایجان و ترکیه به شکل کتاب درآمده است. «عاشیق»ها، در روستاهای ترک نشین با آهنگ ساز داستان اصلی و کرم را، در مجالس عروسی و مهمانی، می‌خوانند.

«کرم» به سرچشمه‌ی آبی می‌رسد که دختران روستایی، بسا کوزه‌ها آب می‌برند. سراغ «اصلی» را از آنان می‌گیرد. دختران، از دیدن مرد آشفته و ژولیده مو، هراسان شده به کناری می‌روند. «کرم» سازش را، ساز کرده، ببینیم چه گفته است؟
خواهران!

رهگذری هستم و از ره گذرم
راه از آن شما
بفرار است دل، از زهر فراق،
زهر شایسته‌ی من،
شهد ارزان شما ...
رهگذر هستم و از ره گذرم

تشنه لب هستم، يك جرعه به من
آب دهید

جرعه‌یی آب مرا ،
آب روان آن شما.
دردمند هستم و آواره ، غریب!
عاشق «اصلی» گلچهره منم.
نغمه‌ها سازم و درساز زنم...

کرم، شکارچیان را در تعقیب آهوی زخمی که بره اش همراه
دارد می‌بیند:

بگریز، آهوی زخمی !
که نمودار شد از کوه ، گروهی صیاد.
بره ، در ره مگذار
به کف دشمن خونی مسپار !...

کور اوغلو

«کور اوغلو» بدون شك، از «پرسوناژ» های ادبیات باستانی ترك است که باید سرچشمه‌اش را در آسیای میانه جست.

داستان، پس از اسلام، در نواحی غربی آسیا، با حوادث اجتماعی و سیاسی زمانه هم‌رنگی پیدا می‌کند و به شکل داستان جدیدی، سازگار با روح و فلسفه‌ی اسلامی ظاهر می‌شود.

«کور اوغلو»، فرزند میر آخوریك «دوبو Dobou» بود. بيك، در حال خشم و برآشفته‌گی، دستور می‌دهد میر آخورش را از دو چشم نابینا سازند. پسر میر آخور که بحد رشد رسیده بود، به خون خواهی پدر برخاسته، سربه‌کوه می‌زند و با کسان «بيك» می‌جنگد تا آن‌که در «چاملی‌بئل» سکونت اختیار می‌کند.

داستان، در اواخر قرن نوزدهم به شکل کتابی درمی‌آید. «کور اوغلو» دلاوری است که گاهی هوادار سلطان عثمانی است و مخالف شاه صفوی، و گاهی عصیان‌کاری است که در قلمرو سلطان ایجاد آشوب و ناراحتی می‌کند.

و، آنگاه، در آخر کار، «کور اوغلو» از جلد قهرمان شمشیرزن و دشمن شکار بیرون آمده، مانند «کرم» شاعری است جنگ نواز که دیار به‌دیار می‌گردد و در فراق معشوقه با آهنگ ساز ترانه‌های عاشقانه می‌سراید.

«کور اوغلو» به روایت آذری

نام اصلی‌اش «روشن» است. پدر روشن، ایلخی‌چی حسن‌خان است از فتودالهای آذربایجان.

روزی، علی اسبهای ایلخی را برای چراندن، به کنار دریا می برد. ناگهان، از ژرفنای دریا، دو تا اسب، بیرون می آیند و با مادیانهای خان در می آمیزند! سه ماه بعد، مادیانها، هر کدام کره‌بی می زاید. کره‌ها يك ساله بودند که پاشایی، مهمان خان می شود. پاشا شنیده بود که خان در اسطبل اسبهای اصیل دارد. از میزبان تمنای کند که اسبهایش را به او نشان دهد.

خان، به علی دستور می دهد که فردا اسبها را به چرا نبرد تا پاشا، اسبهایی که به درد جفت گیری می خورند، برگزیند. ولی، علی کره‌هایی را که از تخم اسبان دریایی بودند، نگهداشته، بقیه‌ی ایلخی را به صحرا می راند.

وقت صبح، که خان با مهمانش به صحرا می روند، علی، کره‌های دریایی را به پاشا نشان داده می گوید: «بهترین و شایسته ترین کره‌هایی هستند برای پیش کش.» ولی، چون کره‌ها ظاهراً لاغر و بی رمق به نظر می آیند، پاشا از قبول پیش کشها ابا می کند و خان نیز تیره و خشمگین می شود و به جلاد امر می کند چشمان علی را در بیاورد!

شبانگاه، ایلخی چی، باپسرش، که هر کدام سوار کره‌بی می شوند که از نژاد اسبان دریایی بودند، از قلمرو خان می گریزند. اسب کوراوغلو اسبی است سفید رنگ به نام «قیرآت» همانند رخش رستم دستان، که بسیار باهوش و با وفاست.

بر سردانی از يك ترانه‌ی قهرمانی

دیوان سرای پادشه

پرسرو صداست.

غو غاست در میدان جنگ.

رو بر نتافت از خصم مرد.

نامرد از میدان گریخت.

نعره بر آرد مرد رزم،

باران تیر جانگزا

چون بر خورد روی سپر،

بر رزمگه غوغا فتد.

قاراجا اوغلان

قاراجا اوغلان در محیط ایلاتی آنادولی جنوبی به عرصه‌ی وجود آمده است، شاعری است ربابی. از سرنوشت او آگاهی قانع کننده در دست نیست. همین قدر می‌توان گفت که در قرن هفدهم زندگی می‌کرده است.

ترانه های او مطابق ذوق و روحیه‌ی ایلات و روستائیان و مردم ساده‌ی زمان خود بوده و در اوزان هجائی سروده شده است.

قاراجا اوغلان از اندیشه های عرفانی بی‌خبر است؛ بازبان ساده‌ی مردم زمان خود شعر سروده است.

او یکی از بزرگترین و با ذوق یرین شعرای ربابی است.

«تورکو» (ترانه) های او بسیار زیبا و خوش آهنگ است و هنوز با «استه‌تیک» عرب و عجم آمیخته نشده است.

قاراجا اوغلان، مانند تمام شاعران خلق، از زندگی رنج‌بار روستائیان و عشق‌بازیهای خودو زیبای طبیعی پیرامون خود بحث کرده است.

اقتباس و برگردان از ترانه های قاراجا اوغلان

دختر و عروس

یکی سرو سهی دختر بدیدم

بهمراهش یکی تازه عروسی

چو گلبن بود دختر، دیگری نیز

یکی لاله رخی، چون انگبین بود.

ملك بد نو عروس و دخترك ليك
برازنده يكي حوري و شي بود.
نخستين غنچه ي يازه شكفته
و ديگريك چمن زار قرق بود.

اگر تازه عروس آتش به جان زد
شدم از لعل دختر سخت بيمار
يكي چون شربت ي دركاسه ، و آن يك :
به كندويي بسان انگبين بود.

كوه سيل خيز

چه خيره بنگري؟ اي كوه تيره !
تبه گردد ز تيشه ، بيشه زارت !
بپوسد بر گهاي تازه و تر...
شود آواره ، يارب! آهوانت.

چو سيلاب از سر جانانه بگذشت
ز اشك ديده ام سيلی روان شد.

اگر چه فانی ام ، سيلابت، اي كوه !
بزد آتش به جان من ، الهی !
تو هم از آتشم آتش بگیری !..

فضولی

فضولی، گویا بین سالهای ۱۴۹۰ تا ۱۴۹۵ میلادی در قصبه‌ی «حله» ی بغداد متولد شده .

بنا به روایتی پسر سلیمان افندی مفتی حله بوده است .

فضولی شاعری است ارزنده ، به زبانها و ادبیات ترکی و عربی و فارسی تسلط کامل داشته و به هر سه زبان شعر سروده است . وقتی که خطه‌ی بغداد جزو قلمرو شاه اسماعیل بود ، در قصبه‌ی او را مدح گفته ، و هنگامی که سلطان سلیمان قانونی به بغداد می‌آید ، درباره‌ی سلطان نیز مدیحه‌ای می‌سازد ؛ سلطان از درآمد اوقاف مستمری برای شاعر معین می‌کند ، ولی کارگزاران دولت عثمانی از انجام دستور سلطان سر باز می‌زنند ! زندگی شاعر در نهایت تنگدستی و پریشانی سپری شده است . گویند ، او ، در جوانی ، دلباخته‌ی دختر استاد خود ، رحمت‌الله افندی ، می‌شود ولیکن دختر را به او نمی‌دهند !

فضولی غیر از دیوان شعر فارسی و ترکی ، مثنوی «لیلی و مجنون» ترکی را نیز سروده است . و همچنین ، کتاب « حدیقه السعداء » ی او ، در ذکر مصائب خاندان علی ، مشهور است .

فضولی نیز ، مانند بیشتر شعرای دوران خود ، در آثارش به عرفان و درویشی پرداخته و تا اندازه‌ای ، از حکایت مردم ساده ، بی اطلاع مانده است ! در شعر ترکی به حد وفور ، واژه‌های عربی و فارسی به کار برده است .

نمونه‌ای از شعر فارسی فضولی:

بیا ساقی آن راحت‌افزای روح

که توفان عمر است و کشتی نوح!
 به من ده که از غم نجاتی دهد،
 نجات از غم حادثاتم دهد.
 بیاساقی آن مظهر اسم ذات،
 که خضر خرد راست آب حیات.
 بده، زنده گردان من مرده را.
 ز نو زنده کن جان پڑ مرده را.
 نمونه‌ی برگردانی از شعر ترکی اورا می‌آوریم. واژه‌هایی که توی
 «گیومه» است گفته‌ی خود اوست:

حیرت انگیز است کارت «آه، ای گردون دون!»
 «سرفراز ارباب جهل، اصحاب عرفان سرنگون»
 درد، بیحد و شمر، «دشمن قوی، طالع زبون...»

عشق در شبهای تیره، چون چراغ روشن است.
 «سالك راه حقیقت» «اقتدا» کرده به عشق،
 «نشئه‌ی کامل» همان عشق است، کزوی، سرزده،
 آنچه در می‌گرمی است و آنچه درنی ناله است.
 «وادی وحدت» «مقام عشق» باشد در جهان،
 در چنان آرامگه، یکسان بود شاه و گدا.

جالب دقت است که شاعران ترك، آنان که در اوزان عروض شعر
 سروده‌اند، در تمام آثارشان روح فلسفه‌ی اسلامی، عرفان و تارك دنیایی
 و درویشی و تحمل و رضا! بروشنی مشهود است. از زندگی مردم ساده‌ی زمان

خود بحثی نکرده‌اند. در صورتی که «شعرای ربابی» که در اوزان هجایی آثار خود را نوشته‌اند، شعرشان روشن و زیبا و مردمی‌تر است. و از دوران گذشته که زندگی می‌کرده‌اند، هنوز فراموش نشده‌اند و در عصر فضا باز روستائیان، ترانه‌های آنان را از زبان عاشیق‌ها که با آهنگ ساز توأم است با علاقه و عشق هرچه تمام‌تر گوش می‌کنند.

چنانچه در مقدمه‌ی کتاب آورده شد، وزن شعر ترکی، از دوران باستان هجائی بوده است و در تمام ادوار مسلمانی و رونق اوزان عروضی، هرگز متروک و فراموش نشده و هر حال حاضر نیز در کمال رواج و رونق است.

فردوسی رومی

نام اصلی اش الیاس است و اهل بوسا^۱ است. الیاس، گویا در نیمه‌ی دوم قرن پانزده و اوایل قرن شانزدهم میلادی زندگی کرده است. او دانشمند دوران خود بوده، از تاریخ و اساطیر قدیم و افسانه‌های روستایی ترکان آگاهی کامل داشته است.

الیاس، به تقلید شاهنامه‌ی فردوسی توسی، کتاب منظومی نوشته است به نام «سلیمان‌نامه» و به سلطان بایزید دوم تقدیم کرده است. سلطان، به ادب فارس و آیین اسلام سخت علاقه‌مند بوده، و از این که افسانه‌های یادگار دوران «بت‌پرستی» است، نسبت به الیاس التفات نمی‌کند.

الیاس نیز، مانند فردوسی، رنجیده خاطر شده از قلمرو سلطان می‌گریزد و به خدمت شاه اسماعیل صفوی می‌رود و سلطان را هجو می‌کند. از سرگذشت او در ایران هیچ اطلاعی به دست نیامده است. «سلیمان‌نامه» ابتدا از مناقب حضرت سلیمان و از سلطنت پرشکوه و جلال و جبروت او صحبت می‌کند و به شمار روزهای سال، به ۳۶۶ فصل تقسیم شده است.

در آن کتاب از موضوعات علمی آن دوران، از افسانه‌های

کهن ، و بویژه از داستان « آلپ ارتونگا » ، که همان افراسیاب
شاهنامه باشد، بتفصیل سخن رفته و از قرآن و تورات نیز ، تأثرات
و الهاماتی در آن مشهود است.

بغدادی

شاعری است چنگ نواز که دراوزان هجایی ، « تورکی » (ترانه) سروده است. بعدها از محیط روستایی و زندگی دوره گرد دوری بسته ، تا اندازه یی با محیط شهر انس می گیرد و سرای سلطان را وصف می کند و از شکوه و جلالت حوضخانه اش ، که در آن بلبلان چهچه می زنند و آویزه ها نورافشانی می کنند و جلو درسرای سلطان شیرها می خوابند ، دم می زند.

شرح حال و سرگذشت بغدادی هنوز روشن نیست ؛ همین قدر می توان گفت که در سال های آخر قرن هیجدهم و اوایل قرن نوزدهم میلادی در اسلامبول زندگی می کرده است .

« تورکی » : در مدح سلطان سلیم و وصف خزانه

هزاران نغمه گر ، اندر خزانه ،

جهان از پرتو آویزه روشن .

به دروازه ، کنون ، شیران به خوابند .

اگر گویم خزانه هست زیبا ،

بدان کم گفته ام ، خلد برین است .

تماشا می کند اینک ملایک

به فواره که آب افشان نماید .

به دریای محبت غوطه‌ها خورد
که تا مدح و ثنای شاه گوید.
فروشد ، آنقدر ، بغدادی زار ،
که جوید گوهری شایسته‌ی شاه.

ادبیات ترك در قرن نوزدهم

قرن نوزدهم دوره‌ی انتقالی است در ادبیات ترك از شیوه‌ی شرقی به شیوه‌ی غربی. در این مدت صد سال، شعر هجائی شکفته‌تر شده تا اندازه‌ی همسان «شعر دیوانی» می‌شود. داستانها و قصه‌های کهن، جای خود را به رمان وا می‌گذارد و نیز «شعر دیوانی» ساده‌تر و روشن می‌گردد. گرچه در ادبیات «شعر تکیه»، شاعر بزرگی مانند «قدوسی» ظهور می‌کند و به شیوه‌ی قدیمی شعر می‌سازد و لیکن در روح و مضامین «شعر تکیه» و نیز شعر دیوانی دیگر گونیهای ظریفی نمودار می‌شود.

در سراسر قرن نوزدهم و دهه‌ی نخستین قرن بیستم شیرازهی «ممالك عثمانیه» رفته رفته، از هم پاشیده می‌شود، و مصایب و گرفتاریهای ناشی از رقابت امپریالیست‌های غربی، برای تملك ممالك مشرق زمین، و همچنین خودسری سلطانها و لشکرکشی‌های بیجا و بی‌نتیجه و بویژه جنگ‌های شوم بالکان‌ها، در اندیشه‌ی متفکران ترك و در زمینه‌ی شعر و ادبیات، انقلابی به وجود می‌آورد.

در این قرن، ادبیات عرفانی و آیینی روبه‌زوال می‌رود. «شعر دیوانی» رنگ عوض کرده، به جای وصف معشوق و مدح سلطان، از موضوعات اجتماعی و اخلاقی و سیاسی بحث می‌کند. اوزان عروض منسوخ نمی‌شود، و سه مکتب ادبی همزمان

به وجود می آید:

۱. ادبیات تنظیمات (یعنی دوره‌ی قانون‌گذاری).

۲. «ادبیات جدید» و دنباله‌ی آن: «ادبیات ثروت فنونی».

۳. «ادبیات ملی» که رستاخیز و شکوفایی شعر هجایی باستانی

است.

در این دوره، لحن و زبان شعرا، تا اندازه‌ی بی‌باهم متفاوت

است:

زبان ناساق کمال، رجایی زاده اکرم، عبدالحق حامد و معلم
ناجی روشن و نسبتاً ساده‌تر است؛ در صورتی که زبان شعر توفیق
فکرت و جناب شهاب‌الدین، با وجود زیبایی ظاهری، مشکل است و
نامأنوس برای مردم ترک!

در بحبوحه‌ی رونق و بازار گرمی «ادبیات جدید»، آثار یحیی
کمال که در اوزان عروضی شعر می‌سراید ظاهر می‌شود که بی‌نهایت
روشن و چشم‌گیر است.

همچنین از لابلای اوراق مجله‌ی «ثروت فنون» در مقابل
«اشعار غنایی» به سبک اروپایی و در اوزان عروضی، اشعار هجایی
محمد امین‌ها، یک ناهم‌آهنگی به وجود می‌آورد... و در آخر کار
به سبک «ادبیات ثروت فنونی» غلبه کرده و آن را از رواج می‌اندازد
و به شکل «ادبیات ملی» پا به میدان ادب می‌گذارد.

* * *

ثروت فنون

مجله‌یی بود اشرافی و بسیار مجلل با روحیه‌ی غربی . مطالبی سیاسی و اجتماعی و ادبی فراوانی از مطبوعات مغرب‌زمین را با ترجمه‌ی ترکی آنها، درج و منتشر می‌ساخت، و با اشعار غنایی ، به سبك شعر فرانسوی، مزین بود.

احمد احسان، شاگرد قدیمی رجایی زاده اکرم، صاحب امتیاز مجله بود.

مجله از سال ۱۸۹۱ تا ۱۸۹۶ میلادی انتشار یافت و تنها ، يك بار ، در اثر درج مقاله‌یی درباره‌ی انقلاب فرانسه توقیف شد .

مسئول ادبی مجله، توفیق فکرت شاعر مشهور بود. شاعرانی که با مجله همکاری داشتند، عبارت بودند از: جناب شهاب‌الدین، حسین سیرت، حسین سعاد، علی اکرم، سلیمان نظیف و فائق عالی.

و نویسندگان: خالد ضیاء، محمد رئوف، حسین جاهد ، احمد حکمت، احمد شعیب و صفی ضیاء بودند.

«ثروت فنون» مرحله‌ی افراطی گرایش به غرب، نهضت « ادبیات تنظیمات» است.

مکتب ثروت فنون، گرچه تا اندازه‌یی در نظم و نثر ترکی دیگر- گوئیهای به وجود آورد و انشاء و ترسل قدیمی عثمانی را از قید عبارت پردازیهای خسته کننده رهانید و راه دیگری ، در ادب، نشان داد ولی متأسفانه، خود شیوه و سبك و زبان کاملاً نا آشنا برای ترك زبانان داشت.

و حتی صاحب قلمان و اهل کمال همان دوره نظیر محمد عاکف و دیگران،
چندان روی موافق با آن نشان نمی دادند.

لحن شعر و زبان مخالفین، گرچه دنباله‌ی سبک «ادبیات دیوانی» بود
ولی، نسبت به لحن و زبان «ثروت فنون»، بمراتب ساده‌تر و رساتر و
فصیح‌تر بود.

شعرای ثروت فنون، شیوه‌ی شعرای عاشق پیشه و خود خواه
بورژوازی غرب و بویژه فرانسوی را الگوی خود قرار داده بودند! گرچه،
نظم قافیه را در شعر به هم ریختند، ولیکن آثار آنان بقدری از واژه‌ها و
تعبیرات عربی و فارسی و اروپایی مشحون بود که کسی جز شعرای همان
سبک آن شاهکارها را نمی فهمیدند!

چنان که رفت، در همان دوره «ادبیات دیوانی» به رنگ جدیدتری
دوباره رونق یافت، و دوستاران شعر و ادب «غنائی» به یحیی کمال‌ها پناه
بردند! ...

خلاصه، کم کم، سبک ادبی «ثروت فنون» روبه زوال رفت و از نخستین
دوره هم، زوال پذیر بود.

در حال حاضر، آثار شاعران ثروت فنون، بقدری برای خلق ترك و حتی
اهل قلم و کتاب نا آشنا است که اشعار توفیق فکرت و دیگران را، به زبان
رایج امروزی ترکی برمی گردانند تا فهمیده شود!

اشرف

(۱۹۱۰ - ۱۸۴۷ میلادی)

اهل قیرق آغاچ است. مدتی در شهر «ماناستر» در مکتبخانه درس خوانده و از طرف دولت در نقاط مختلف کشور خدمت کرده است. در اثر هجوایاتی که علیه حکومت وقت می‌گفته، یک سال در استانبول زندانی بود، تا اینکه، پس از آزادی، به مصر گریخت! و از همان جا اشعاری مشحون از هجو و غزل می‌نوشت و به ترکیه می‌فرستاد. شعر اشرف دلنشین است و ساده و محکم است.

برگردانی از شعرهای اشرف:

زمین گویم اگر گرد است،

گوید، کافری! بی شک.

اگر کبهان بچرخد، او نجنبند از عناد لج!

اگر ازوی بپرسی: - حاجی دانا!

«سلانیک» در کجا باشد؟

به تو گوید: - نمی‌دانم.

ولی داند، به بال جبرئیل،

چندین پررنگین و بی‌رنگ است!



پادشاه! چون درخت خشک تو میهن، چنان،

شاخه‌یی هم از زیانهای تبر باقی نماند

گرچه جای هم نباشد ، ليك می ترسم ، دگر
يك ستم کش هم نماند ، تاستم رانی براو !



گر دعا کردمی : یارب ! بکن نابینا !
هر که ، در «دایره» * ها، دشمن مردم باشد ،
کور می گشت گروهی ... ولیکن ، آنگه
«باب عالی» به شبی ، مجمع کوران می شد !..



نظر «وقعه نویسان امم» هست چنین :
بابا آدم اگر می دانست :
که زنش يك پسری می زاید ،
همچو دریا بگی ما ، حسن پاشایی
در شب اول ، در حجله ، طلاقش می داد ! ...

نامق کمال

نام اصلی اش محمد کمال است، در سال ۱۸۴۰ میلادی در «تکیرداغ» متولد شد. پدرش، مصطفی عاصم بگ، تاریخ نویس و ستاره شناس و مرد تجدد خواهی بود. عاصم بگ ابتدا عضو «انجمن مالیات» بود و بعدها منجم باشی سلطان گردید.

نامق در هشت سالگی از طرف ماسادر یتیم شد و ماسادر بزرگش از او پرستاری می کرد. جد کمال عبداللطیف پاشا، از اعیان مملکت بود و در سفرهایی که می کرد کمال را نیز همراه خود می برد.

کمال، مدت کوتاهی در دبیرستانهای «بایزید» و «والده» به تحصیل پرداخت و چون، بیشتر در سیر و سفر بود، پیش معلم خصوصی درس خواند. کمال از ادبیات عربی و فارسی بهره ی کافی داشته و به سبک «شعرای دیوانی» به سرودن قصیده و غزل می پرداخته است.

نامش کمال، مانند عارف قزوینی، مطالب سیاسی و انقلابی را در قالب غزل سروده است.

کمال در نوشته های خود، بذر انقلاب می افشاند و از تقبیح سیستم حکومت بازنمی ایستاد. در آن زمان که مردم ترکیه خواهان حکومت قانونی بودند، کمال به جمعیت «یثنی عثمانلیلار» (عثمانیهای جدید) پیوست. حکومت، برای اینکه از شر کمال آسوده شود، اورا حاکم «ارزروم» کرد. ولیکن، کمال، به همراه «ضیاء پاشا» که از مخالفان و ناخرسندان حکومت وقت بود، به خرج مصطفی فاضل پاشای مصری به اروپا گریخت. وقتی که در لندن بود، مقالاتی تند، علیه دولت وقت می نگاشت و به استانبول می فرستاد.

سلطان عبدالعزیز، کمال را به «قبرس» تبعید می کند و در دژ «ماگوسا»^۱

Magosa زندانی می‌کند، تا اینکه سلطان بایزید سوم که هوادار کمال بود، به تخت جلوس می‌کند و او را از زندان آزاد می‌سازد :

کمال از ادب و فرهنگ مغرب زمین بهره‌ها داشت. غیر از شعر، مقالات سیاسی و اجتماعی و تاریخی و داستان فراوانی نوشته است .

برگردانی از شعر کمال :

نخشکد چشمه‌ی هستی ز جور و ظلم جباران،
نکاهد قیمت گوهر، چو افتد در لجن زاران.



چنان که سگ، که از خدمت به صیاد فرومایه،
ستمگر نوکران دارد، در این دنیا، ز سگ بدتر.



از ازل آزاده‌ام، بیزار از ظلم و ستم،
بس گران آمد مرا، قید اسارت در جهان.



مرد میدانی اگر، مگریز، ای جلاد دون !
یاتو باید محو گردی، یا زوال آید مرا.

نوبهاران دیارم را نبینم گر، به عمر،
روی قبرم، ای رفیقان، این چنین نقشی زبند :
که، کمال از این جهان افسرده و ناکام رفت.

معلم ناجی ۲۱۸۹ - ۱۸۵۰ میلادی

در «وارنا» در مکتب خانه‌ای تحصیل کرده بود. به یاری سعید پاشا به استانبول کوچید، و در مدرسه‌ی «گالاتاسرای» به سمت استاد ادبیات ترك، به تدریس پرداخت.

ناجی خوش‌نویس بود و در «وارنا» او را «خطاط خواجه» می‌نامیدند. ناجی به زبانهای عربی و فرانسوی آشنایی کامل داشت. او، از پیروان «ادبیات ایرانی» است و آثار منظوم و منثور فراوان از خود به یادگار گذاشته است.

آثار منظومش عبارتند از: «آتش پاره»، «شراره»، «فروزان» و آثار منثورش: «کودکی عمر» (که آیینهای زندگی ایام جوانی خود شاعر است)، «خاطرات مدرسه»، «محمد مظفر» و «لغت نامه‌ی ناجی».

گرچه ناجی، شاعر دوران شکفتگی «ادبیات تنظیمات» بود، ولی دل از شیوه‌ی قدیمی ادبیات دیوانی بر نمی‌کند.

برگردانی از شعر ناجی :

دلم گرفت ز آهنگ شکوه و فریاد ،

در این دیار خراب .

اگر غریب نمایم ، در این دیار بجاست ،

به بزمگاه وطن ، همچو میهمانم من .

بسان برگ اسیرم به دست باد ، فسوس !

در انتظار خزانم ، به نوبهار حیات ...

وادی

سواران آمدند از کوهساران،
کنار وادی ایمن رسیدند.
چو خورشید از افق سرزد، بناگاه،
جهان در نور زرین غرق گردید.
گذرگاهی، به ما دروازه بگشود،
صدای چشمه ساران را شنیدیم.
چو باغ و بوستانها جلوه گر شد،
به حیرت ، جنت موعود دیدیم .

عبدالحق حامد تارخان

۱۸۵۲-۱۹۳۷

فرزند خیرالله افندی تاریخ نویس بود و دراستانبول به دنیا آمد. ابتدا، در مدرسه‌ی فرانسویها در «به‌بك»^۱ درس خواند و در دوازده سالگی بابرادرش به پاریس رفت، ولی تنها يك سال در آن دیار ماند و در مراجعت وارد «رابرت کاليج» آمریکایی‌ها شد.

حامد در معیت پدرش که سفیر دولت عثمانی بود، در ایران، مدت چهار سال در تهران زندگی می‌کند، در دوره‌ی مشروطیت نماینده‌ی مجلس اعیان و در زمان جمهوریت نماینده‌ی «مجلس کبیر» می‌شود.

حامد، مدتی به سمت کارمند وزارت خارجه در کشورهای اروپایی و بمبئی خدمت کرده تا مقام سفیری ترقی می‌کند.

او به زبانهای عربی و فارسی و انگلیسی تسلط کامل داشت. آثار منظوم و منثور فراوانی از خود به یادگار گذاشته. از ادبای دوران «ادبیات جدید» بود. زبان شعرش گرچه پرطمطراق و با شکوه است ولیکن تا اندازه‌ای ساده‌تر و روشن است.

حامد از زمره‌ی اعیان و اشراف ترك بود و اندیشه و سبك و شیوه‌اش نیز، در شعر، اشراف منبشانه است. مهم‌ترین آثار منظومش:

«صحرا»، «مقبر»، «بلده»، «الهام وطن»؛ و نمایش نامه‌های «اسیر»، «ته‌زر» «تارق» است.

نمایشنامه‌ی منظوم «نسترن» نخستین اثر نمایشی حامد است که از تراژدی «لسید»^۲ فرانسوی الهام گرفته است.

برگردانی از نمایشنامه‌ی «فین تن»^۱ :

با چنان تصمیم به راه افتادم که اگر زیر پایم گودی ، پرتگاهی دهان
می‌گشود، بر نمی‌گشتم.

نه تنها دریای آشفته

و ابر شرر بار

اگر دورادورم را ،

کوه ، آتش فشانی می‌کرد،

روی بر نمی‌تافتم...

فاضل حسنی داغلارچا

عروسی خونین

عکس صدای طبل فتاده به کوهسار
برپا شده است جشن عروسی بهروستا.
از قریه‌ی مجاور و در تنگ شامگاه ،
- مانند باد تند که گلبرگ را برد -
احمد ربوده عایشه را ، از کنار راه ...

ژاندارم آمده است به‌ده، بار گشته است.
آب رونده از جریان بازمانده بود ،
تا اینکه نو عروس «بلی» گفته بود، دوش ...

لب‌ریز بود خانه ز شادی و عشق و شور ،
بس قافله رسیده کنون از دهات دور .
در لرزه آمده است زمین از صدای طبل،
گسترده‌اند روی چمن بوریا و فرش،
در انتظار رقص، زنان، دختران ده
صف کشیده‌اند .

خلخالها به پا ، به گلو سکه های سیم

گشته ناشکیب!

در جنبش آمده است درختان و کشتزار ،

رنگین شده چو گلبن نشکفته عایشه!

اکنون که آمده است، پراز کینه ، خشمناک ،

از دورها ، برادر نامرد عایشه

در گرمی عروسی و در شور و هلهله ،

آتش گشود و احمد بیچاره اوفتاد

بر فرش خوش نگار ...

او گفته بود، دوش به یاران که - : می توان

با خون گرم لکه ی ناموس را سترد ...

بدری رحمی ایوب اوغلو

در سال ۱۹۱۳ در گوره له متولد شده است.

نمونه‌ی شعر :

به هر زنبور نتوان گفت زنبور
- اگر ماران سازد انگبینی -.

به هر زیبا ، چسان گویند زیبا
- اگر اندیشه‌اش زیبا نباشد - .

اگر بچه بزاید، قصه گوید،
اگر آتش فروزد، نان پزد ، زن
زن است و بس درخشان گوه‌ران است.

چه بهره می‌توان بردن به دنیا
درخت سبز گر میوه نیارد
نبوید گر شکوفه صبح گاهان.

چه بهره می‌توان بردن، عزیزان!
در این عمر سپنج ، ناشکیبا

—صبحی چند گر شادان شود دل —.

اگر باران نبارد، پژمرد باغ.

نباشد گراهِد و عشق هستی،

تبه گردد، بپوسد از ملالت

دل و جان در گدار عمر کوتاه ...

نجیب فاضل

اصلش از «مرعش» است . در سال ۱۹۵۱ در استانبول به دنیا آمده و در کالج‌های آمریکائیان و فرانسویان به تحصیل پرداخته است. نجیب شاعر نو پرداز ماهر است ، ولی مانند جاهد صدقی از زندگی بیزار و بسیار بدبین است .

مهمانخانه

دردل میهمانخانه

دردل حجره های تنگ ، اکنون

نور زرد چراغ دودآلود ،

سخت غمناک و رقت انگیز است.

بازتابی نهان بجای مانده

از همه صورت مسافرها،

دردل لکه دار آینه‌ها

رختها ، روی صندلی، گویی

جسم بی جان کشتگان است ، آه !

جای هر میخ در درو دیوار

اثر زخمهای خونین است.

و صدایی که بشنوی شبها،

از پس سقفهای فرسوده

آن صدای زمان بود ،
چون کرم ،
می جود زندگانی مارا ...
هان ! بگریید میهمانان ! هان !
بهر آنان که مرده اند غریب
در دل تنگ میهمانخانه ...

باکی سها ادیب اوغلی

سودای سیاه

کنار بحر سفید و هوای عطر آگین

درختهای ترنج و نهال نارنگی

به دور دست ، به پهنای بحر ، صیادان ،

شرع زورق‌ها

ترا به یاد من آرد.

دریغ خاطره‌ها :

بسان زورق درهم شکسته از توفان

مرا به سنگهای کناران ، فرو کو بند

و روزهای گذشته ،

چو بادبان دریده ، اسیر پنجه‌ی آب

به سینه‌ی تو که پر از موج بود آن هنگام ،

چو آبهای خلیج ،

کنون بر اندیشم ؛

کنون که رفته‌ای

به آن سوی دریا

چه ساعتی است در آنجا ؟ پری رخ زیبا !

توفیق فکرت (۱۸۶۷-۱۹۱۵)

در سال ۱۸۶۷ میلادی در شهر استانبول به دنیا آمد. در کودکی از طرف مادر یتیم ماند. تحصیلاتش را در مدرسه‌ی «سلطانیه‌ی گالاتاسرای» به پایان رسانید و از سال ۱۹۰۹ تا ۱۹۱۵ در دارالمعلمین رشته‌ی ادبیات را فرا گرفت.

چندی مدیریت مدرسه‌ی «سلطانیه» را داشت تا اینکه در «رابرت کالج» آمریکایی‌ها استاد زبان و ادبیات ترک شد. فکرت از ادبیات فارسی و فرانسوی و عربی بهره‌ی کافی داشت.

دیوانی دارد به نام «رباب شکسته».

فکرت شاعر انقلابی، بسیار حساس و خوش بیان است، ولی متأسفانه اشعارش، با وجود زیبایی آهنگ، برای مردم امروز ترکیه نا آشنا است! فکرت از پرچمداران «ادبیات ثروت فنون»^۱ است، و در سال ۱۹۱۵ میلادی درگذشت.

شب بدرود

شب که چون «روح طبیعت»

شده «مخمور و خموش»

۱ «ثروت فنون» مجله‌یی بود اشرافی، بسیار لوکس با تصاویر زیبا و نویسندگان و شعرائی که در آن مجله مقالات یا شعر می‌نوشتند اغلب دانش‌آموخته‌ی کشور فرانسه بودند.

ای صنم ای گل زرینه بیا
در کنار شب بی مهر و وفا.
ساعتی عشق بورزیم و صفایی بکنیم
شاید این شامگه عطر آگین ،
آخرین فرصت سودایی ماست.

آرمیده است شب، «اشیا» همه «ساکت، راکده»
همچو آغوش پراز جذبه‌ی یار :
بحر آغوش گشوده که : - بیا !
بگذر از کبر، که شاید امشب
آخرین لحظه‌ی شیدایی ماست.

همچو مرغان شب «آماده‌ی پرواز و فرار»
همره عاشق دیرینه - بیا !
به سوی عالم جوید رویم...
هر دم از عمر که گردد سپری
گر در آن پرتوی از عشق بود
هستی دلکش و جاوید بود.
نیک بختی است اگر
لحظه‌ای بی غم گذرد.

بگذر از کبر بیا ای گل ناز
شاید امشب شب شیدایی ماست.
آخرین لحظه‌ی سودایی ماست.

شیخ مادر

به دور دست، به پهنای لاجورد، اینک
روان شده است خیالی
«خیال خون آلود»

به لب نشانه‌ی شکوه، به چشم سایه‌ی غم
میان خاطر من هست با خیال وی، افسوس!
تعلق دیرین

چو ره سپارد او، جان به اهتزاز آید
چو ره سپارد، دل، از پی‌اش روان گردد
به مرز فرقت و هجران رسد،
به شهر ماتم و غم.

میان موج خروشان بحر نسیان، آه!
خیال، در من چون حباب می‌لرزد.
و غرق می‌شود آن‌گه،

نهان شود از چشم...

اگر سپیده دمدم

در این دیار سپیده دمدم اگر روزی
اگر محیط مه آلود ما شود روشن
وروی تیره ز زنگار بسته‌ی مردم
کمی شکفته شود،

اگر نمیرم تا آن زمان، بی شک
فسرده خواهم بودن، علیل و فرسوده
تراست، ای پسر! تا زمن
بریده امید
امید بندی بر فجر روشن آتی.

فراموشم کن - هر چند تیره روزم من،
ترا سپردن خواهم به دست آینده
ز آن آتیه هستی تو با روان و تنت
به گوشم آید اینک نوای پیروزی.

سپیده می دمدم آخر در این دیار کهن
و نیست ظلمت این شام تا طلوعی حشر
بشر بیوسد اگر تیرگی شود چیره
که شادمانی عالم ز نور خورشید است.

ترانه‌ی ملی

گر ظلم و ستم دارد ، خمپاره‌ی آتش‌زا ،
هم توپ و گلوله
حق روی نمی‌تابد ، از کشمکش و پیکار :
بازوی قوی دارد ،
روئین تن و بی‌باك است.

هر چند شب یلدا ظلمانی و طولانیست ،
هر شام سیه آخر فرخنده سحر دارد.
بالفرض اگر خورشید از رونق و تاب افتد
لیکن تو می‌پوشان چشم-
از پرتو شنگرفی.
آباء تو از دشمن ، منت نکشیدند
کی عمر به سر برده ، اجداد و نیاکانت ،
در بیچارگی و خواری ؟
اسرار بقای قوم :
علم و شرف و نیکی است.

شامگاه

چون درسکوت وهم‌فزا ، شامگاه را

برهم خورد ز شب ، تنق ارغوانیش
در کوله بار ، حنّت يك روزه را زمان
با گامهای خسته سوی باختر برد.

زادجا که آفتاب به غرقاب می رود،
سرخ و گداخته ز شفق ، ابر پاره‌یی
با چشم آتشین نگرد، سوی بیشه‌ها
با نغمه و ترانه ، نسیم شبانگهان،
بس نقش پر شکنج زند روی آبدان.

آنگه ز دور ناله‌ی نی می‌رسد به گوش
وز دور آس باد کهن ، غمگن و خموش
گویی بروی عالم ما بال گسترده.

رضا توفیق بؤلوک باشی

۱۸۷۰-۱۹۵۱

چون رضا توفیق سروکارش با فلسفه بود و آثار فلسفی نیز نگاشته است ، به نام رضا توفیق فیلسوف مشهور شد. او در شهر «ادرنه» متولد شده و ایام کودکی را نیز در همان شهر گذرانیده است.

رضا توفیق در دانشکدهی طب استانبول به تحصیل پرداخته و آثار منظوم و منثور با ارزش فراوانی دارد.

گرچه اشعار اولیه اش به سبک «ادبیات جدید» بود، بعدها ، یکی از ارکان «ادبیات ملی» شد.

در اشعار هجایی از زندگی و سرنوشت تودهی مردم الهام گرفته است.

بر سر تربت توفیق فکرت

شنیده ام که به خاکت شکفته لاله و گل

بیامدم که ز باغت، سحر، گلی چینم

و خاک پاک ترا توتیای دیده کنم،

به صد موارت و غم.

شنیده ام که به روی مزار تو، «فکرت!»

هر آن که گریه کند بر مراد خویش رسد.

بیامدم ز سفر تا مراد خود جویم...

به صبح فصل خزان، آفتاب سر نزده
به وقت آن که درخشد به سبزه شب‌نم شب
بیامدم که نهم تاج گل
به تربت تو،
به موسم هجران...

چو مرگ، خاطره‌ات رازدار و تاریک است.
نهان شده است در این راز
نشأه‌ی سودا

چه سحر و جاذبه پنهان شده‌ست در شعرت
که دل سپردم بر نغمه‌های تو «فکرت!»

جناب شهاب‌الدین

(۱۸۷۰-۱۹۳۴)

زادگاهش شهر ماناستر است. پدرش عثمان شهاب‌الدین در جنگ «پی‌لونه» Pilevne کشته شد. در شش سالگی به استانبول آمد. پس از اتمام تحصیلات ابتدایی و متوسطه در «طبیّه» به تحصیلات عالی پرداخت، و از طرف دولت عثمانی به پاریس رفت و در آنجا درباره‌ی ادبیات غربی تحقیقات فراوانی کرد. پس از مراجعت از فرانسه، پیشه‌ی طبابت را ترك کرد و در دانشگاه استانبول به سمت استاد زبان و ادبیات ترك و فرانسوی به تدریس مشغول شد. جناب، از گروه «ادبیات جدید» است. آثار منظوم و منثور فراوان دارد. لحن شعرش بسیار آهنگ‌دار و دلنشین است.

کتیبه‌ی سنگ قبر

کتاب زندگانی‌ام را به نیمشب خواندم
بدون آه و تأسف بیستمش، گفتم:
- چه خوب! نام و نشانم نهان شود در خاک.

اگر چه خوابگاه سنگی‌ام خزه بسته
ولیک خاک سیاهم چو بستر دیاست.
اگر چه یاد عزیزان به دل کند رخنه،

وليك دل متحجر شده، نمی لرزد.

حیات در دل ظلمت تبه نمی گردد.
و اختران سیاه کرانه های تنگ
نمی شوند خموش

چو برف بارد ، در فصل دی کشد پرده
و لاله روید، در روزهای گرم بهار،
به قبر غمنا کم ...

ترانه

همره مرغ غزلخوان و درختان زمرد پیکر
آمده فصل بهار.

گر شکفته است به جنت «گل شعر» ،
گل اسپید و گل سرخ بچین،
گستران روی زمین.

با چنان مادهی رنگین، آنگاه :
- نام آن غنچه دهن را بنویس!

گر دلارام پری چهره از آن ره گذرد

همچو پندارد آن بوسه‌ی عشق است
که بشکفته شده ...

نسیم شامگاهی

بسان قمری ،

در پرده‌های بیشه‌ی تنگ
به تنگ شام سیه ، ای نسیم روح افزا !
ترانه خوان گردی .

بسان موج اثیری زکوه برخیزی
و گیسوان شب تیره را به هم ریزی .
بسان مروحه جنبان شوی به تاریکی
که خاک مرده‌ی ما را ، چو دایه‌ی شبخیر
به نغمه خواب کنی .

در آن زمان که نیستان به اهتزاز آید ،
چو بالهای حریری کشی به برکه‌ی صاف
تو ای نسیم شبانگاهی ، ای نسیم خنک !
رسان به گوش دلم نغمه‌ی نیستان را
صدای جانان را ...

اسماعیل صفا

پسر محمه بهجت شاعر بود. در شهر مکه به دنیا آمد. از شعرای «ادیات
جدیده» به شمار امت.

نمونه‌ی شعر :

گنم، به شب یلدا، کی صبح دمد؟ یارب !
افسرده شدیم از دی، کی فصل بهار آید؟

در کوه و کمر گشتم ، گفتم به دلم ، ای کاش !
پیراهن رنگینش، در ساحل دریا بود.

گفتم به شب مهتاب، ای کاش، به همراه
در سایه و روشنهای آن یار دلارا بود.

از نکه‌ت شب سرمست، چون بگذرم از راهی
در گلبن انبوهی بلبل به فغان آید.

گویم که همه دنیا، گویم که همه آفاق
رنگین شود و روشن، خرم شود، عطر آگین
گویم ز سر حسرت، ای کاش در آن پایان،
در وادی خاموشان،

يك واحه عیان بودی !

حسین سعاد

حسین سعاد از شاعران گروه «ادبیات جدید» و یکی از گردانندگان مجله‌ی «ثروت فنون» است. شاعری است نازک‌بین و حساس و شیرین سخن. بیشتر اشعارش لیریک (بزمی) است و نسبتاً ساده. «لانه‌ی ملال» نام کتاب شعر اوست که در سال ۱۳۲۶ هجری قمری در شهر استانبول به چاپ رسیده است.



گل مانولیا

ای «مانولیا!» گل زرینه‌ی عشق!

هر که می‌بویدت آن‌دم،

به لبش بوسه زنی

بوسه‌ی گرم.

وان که از سینه‌ی آن شوخ شکر لب بوسد

بشکوفد به گلستان دلش

گل زرین مانولیا، ناگاه

ای پرچهره! به گیسوی به‌هم ریخته‌ی عاشق خود

در کجا، شانه‌ی وصلت زده‌ای؟

یا که در خاطر مشتاق هواخواه دگر،

از غم و درد فراق
آتش افروخته‌ای؟

بازگو ...

بازگو! پیش از من

کی ترا چیده و بوییده ، شبی؟

ای گل تازه‌ی عشق !

ای گل تازه و زبیده‌ی این باغ و چمن !
جای تو هست، در اقلیم محبت، دل من ...

هلال

به کوهسار زند، شامگاه ، رنگ ملال

— پرده، پرده برخیزد

بگسترد به زمین خموش و خواب آلود،
پرند آبی گون.

چو در سکوت گران غرق می‌شود آفاق،
به خاکدان بنماند اثر ز جانداران.

ز پشت ابر نمایان شود

مه باریک.

ز پشت پرده‌ی ظلمت، صدا فرا خیزد ؛

- چراغ روشن کن !

زمان گذشته ،

زمین دور می زند کم کم

فضای بیشه شود از نسیم شب لرزان

به پشت کوه شود ماه ، ناگهان پنهان...

چشمان او

زرننگ و نور شکوفه ،

ز لطف صبح بهار ،

ز ناز و عشوه ، به چشمان او اثر مانده.

بسان آیینه ی جادوان ،

در آن پرده ،

رموز شعر و غزل ،

نقش خاوران پیداست.

سلیمان نظیف

(۱۸۷۰-۱۹۲۷)

سلیمان پسر ساعد پاشا اهل دیاربکر ، به سال ۱۸۷۰ میلادی به دنیا آمد. پیش معلم سرخانه درس خواند و آنچه از ادب و حکمت آموخت ، مدیون! تلاش و کنجکاو و استعداد خویش بود .

سلیمان گرچه از شعرای دوران «ادبیات تنظیمات» به شمار است شیوه و سبکی خاص خود دارد و لحنش ساده و جذاب است.

در سال ۲۸۹۸ میلادی در گرما گرم استبداد سلطانها برای اینکه به جرگه‌ی «جوانان ترك» ملحق شود به فرانسه گریخت!

تا ۱۹۱۵ در شهرمتانها فرمانداری کرده بود و در همین سال، استانبول برگشت و از راه نویسندگی به امرار معاش پرداخت .

سلیمان از صاحب قلمان برجسته‌ی زمان خود بود. بیشتر آثارش نثر است تا نظم - نثرش اسلوب برازنده دارد و آهنگدار است.

اشعار او در مجله‌ی «ثروت فنون» با امضاء «ابراهیم جهدی» درج شده است.

آثار منشور او عبارتند از: «چال‌چوبان چال! (بنواز چوپان! بنواز!)» (سال ۱۹۲۱) «قصه‌ی افعی تاریخ» ، (۱۹۲۲) ، « نامه‌ای سرگشاده به حضرت عیسی» ، (۱۹۲۴) و «مؤسسه‌ی ویران» (۱۹۲۷):

اندوه میهن

گریستم چو شکفتی به خاطر من، دیشب،

توای جواهر تاریخ، ای دیار عزیز!

تمام نقش و نگار جهان فانی، آه!

تباه شد ناگاه

کرانه‌های تو چون شد نهان ز دیده‌ی من

دگر به پرده‌ی چشمم نماند عکس زمین،

کبودی کیهان،

ز خاک تیره ملولم، ز چرخ دلگیرم

چو بینم آن همه زیبایی دیار غریب

دلَم به درد آید.

چو یاد کوه مه آلود تو، به یاد آرم،

شکنجه می‌بینم.

صبا ز فرط تحسر، به باغ ما نوزد،

چرا نسیم سحر زین حدیقه می‌گذرد؟

غریب و بی‌کسم اکنون به محبس آمال

هر آنچه بینم من، ناشناس و بیگانه است

نه آشنای دل است و نه مونس جان است.

هوای صاف و معطر که آید از کهسار

نه آن سواحل زیبا و لاجوردی ما

ز دورها پیداست.

طلوع مهر و غروب دیار بیگانه
گمان مبر که بود در شمار زندگی ام
نه جذبه است در این جا، نه گرمی جان بخش
غریق حسرت،
در واپسین نفس، پرسم:
زابرهای شناور:
سمای مشرق را...

احمد هاشم
(۱۸۸۵-۱۹۳۳)

در بغداد به دنیا آمد. او فرزند خاندان اشرافی عثمانی بود که اجدادش در عراق اقامت گزیده بودند.

هاشم هشت ساله بود که مادرش را از دست داد. پدرش او را همراه خود به استانبول برد و در «مکتب سلطانیه» (گالاتاسرای) نام نویسی کرد. هاشم پس از طی دوران دبیرستانی وارد دانشکده‌ی حقوق شد و آنگاه از جانب وزارت فرهنگ استانبول به سمت معلمی ادبیات و زبان فرانسه به ازمیر فرستاده شد.

در بازگشت به استانبول به گروه انقلابی «فجر آتی» پیوست. در سال ۱۹۱۵ که نایره‌ی جنگ اول جهانی شعله‌ور شد، هاشم افسر بود. در سال ۱۹۳۰ در «مکتب صنایع نفیسه» به تدریس «استه‌تیک» و «میتولوژی» مشغول شد.

هاشم در شعر و شاعری، دو مرحله را گذرانیده است: ابتدا از گروه شعرای «ثروت فنون» بود، بعد به ساختن شعرهای کوتاه و ساده به شیوه‌ی «کنایه‌دار» پرداخت و محبوبیت فراوانی به دست آورد. شعرهای کنایه‌دار یا «سمبولیک» احمد هاشم در دو دفتر انتشار یافته است: «گول ساعتلی» (ساعات استخر)، «پیاله».

بله‌ها

به دامن‌ت که بود پرز بر گت خشکیده،

به رنگ قرمز هور ،
به دیدگان پر از اشک تو ،
نظر فکنده به چرخ کبود - يك روزی ،
ز پله ها، آرام
فراز خواهی شد .

زوال روز رسیده ،
و آبها ، اینک
شده است زرینه
و پرده ، پرده شود پژمریده و کمرنگ
گل جمال تو ای نازنین بی همتا!

نگر به لاله و ریحان ،
به بلبلان ، به سرشاخسارخون آلود ،
فتاده آتش در آبها - مگر چرین شد؟
که سرخ شد مرمر .

شنو ترانه‌ی مرموز از رباب زمان
زوال روز رسیده است و آبهای روان
شده است زرینه .

آرزو در پایان روز

چو گل که تازه شکوفد، به پرده‌ی چشم
دمید فجر بناگه به پرده‌ی سنگرف
اگر چه از سحر گل گشای و گل افشان
زمانه شد رنگین-

فسوس، مهر دمید از میان لجه‌ی خون
ز برجه‌ای طلایی طیورخسته پدید.
طیور آگهی از روز روشنی دادند
دوباره عمر سیه، ز آن میانه شد تکرار.

طیور فجر که اینک به نغمه آغازند
نیند شامگهان آن گروه زمزمه گر،
که از دیار سمن بوی و تازه روی ما
کنند عزم سفر؟

فسوس فجر نتاییده،

باز شب‌هنگام-

به‌راه سایه فکند

در آب راه طلایی عیان بشد- ای کاش!
در آب بودم همچون نی زمرد فام
نیی که رعشه کند از هبوب دلکش شام.

ساغر گلگون

نه گل بود و لاله‌ی حمرا

این ساغر گلگون که لبالب شده ز آتش
نوشیده از این شعله‌ی سوزنده «فضولی»
و آن شوریدگی، حالت مجنون،
— که غزل گفته، سروده است فسانه ،
بوده است ز تأثیر چنان باده و اکسیر.

آنان که بخوردند از این آتش سیال
اندر شب هجران ،
نالند هنوز از غم و از دوری جانان.

زنهار ! مزن دست که سوزی
بر ساغر گلگون که لبالب شده ز آتش...

زهره

در پهنه‌ی کبود فلک، ای فروغ شام!
— آگه ز راز خاطره‌ها — می‌کنی نیاز ،
بر درگاه خدا.

* فضولی: شاعر آذری، ساکن بغداد بوده و به زبانهای ترکی و فارسی
غزلیات و مثنویات فراوان نوشته است.

ای یار و غمگسار همه بیکسان بگو!
از چیست غم تراود از دیدگان تو؟
آیا ملول گشته‌ای از رنج مردمان؟

آیا نظر کند به شب تیره ، دلستان
بر شعله‌ی طلایی ات، «ای عشق مشتعل»؟

آنگه که از اثیر به ما پرتو افکنی
آنگه که در سکوت گران ناله سرکنیم
از چیست از شنیدن آن داستان غم
طفره می‌روی؟

یحیی کمال (۱۸۸۳-۱۹۵۹)

در «اسکوپ» زاده شد. نوهی غالب بك است که از واپسین «شعرای دیوانی» بود.

یحیی پس از گذراندن دوره‌ی تحصیلات ابتدایی، در شهرهای ملانیک و استانبول به تحصیل پرداخت. در سال ۱۹۰۴، که زمان سلطنت سلطان عبدالحمید بود، به پاریس گریخت و به جرگه‌ی «ترکان جوان» پیوست و در سال ۱۹۱۲ به وطن بازگشت و مدتی در دانشگاه استانبول استاد تاریخ و ادبیات بود.

در سال ۱۹۲۲ در آنکارا، سردبیر روزنامه‌ی «حاکمیت» بود. یحیی راه درازی از نویسندگی و استادی تا وکالت در مجلس ملی و سفارت در هند و ممالک اروپایی را طی کرده است.

شعر یحیی در اوزان عروضی است؛ بسیار شیوا و خوش آهنگ و ساده و روان، اشعارش بیشتر بدبینانه و عرفانی است.

دیوان اشعار یحیی، به نام «کندی گون قبه‌میز»: (گنبد کبود خودمان) پس از وفاتش چاپ شده است.

تربت حافظ

بشنیده‌ام به تربت حافظ سحر گهان
يك گل شكفته گردد، شاداب و آتشین
پایان روز پژمرد آن رمز عشق پاك

بار دگر شکفته شود در هوای صبح.

بشنیده‌ام؛ به یاد کهن شهر، بلبلی
از نیمه شب ترانه کند تا سپیده دم

مرگ است نوبهار همه عارفان - روان
بوید چو عود سوز در آن جایگاه راز

کشتی

اینک از بندر، لنگر برداشت
کشتی آماده‌ی سیر و سفر است،
به سوی کشور نشناخته‌ای.

بی صدا راه سپارد... کم کم
درافق محو شود.
و آن که در ساحل بنشسته
شب و روز دریغ!
بیهده سوی افق خیره شود...

غم مخور ای دل هجران دیده !
کشتی رفته به ظلمات عدم

آخرین کشتی غمناک نبود.

بر چنان ماتم،

ای خاطر ماتمزده، آه!

این قدر اشک مریز!

رفت معشوقه دگر باز نگشت

از ره دور و دراز.

دیشب از راه بسی قافله‌ها بگذشتند،

بر نگشتند دگر، بار اقامت فکنند.

ماتم زندگی درد آلود،

واپسین ماتم این خاک نبود.

کشتی رفته به ظلمات، چه سود!

آخرین کشتی غمناک نبود...

پاییز

پاییز زندگی چو بر آید ز تیرگی،

مرغان ز باغ رفته و گلها پژمرد.

رنگ شفق پریده و دل خسته می‌شود،

جان، از فضا و هوا، از گیاه و آب،

وز کوه و دشت: نغمه‌ی بدرود بشنود...

عطر گیاه و زمزمه‌ی برگهای سبز،
و آن بازمانده‌ی ایام گرم، آه!
می‌شود هدر...

غمگین و پرمالال شود روزها،
به شب:
پیغام از دیار عدم دمبدم رسد...

غمگینی و ملالت «تشرین» اثر کند.
تا مغز استخوان
هر آفریده، در آن وقت، کم کمک،
داند که گاه کوچ و سفر در رسیده است،
آماده می‌شود کند آهنگ «سروزار»...

هستی شود چو بارگران، در فراخنای،
هر روز و هر دقیقه افق تنگ‌تر شود.
ذره‌های وهوی روز غمین، در سکوت شب،
آهنگ مبهمی شنود از رباب خاك،
مانند برگ خشك که افتد به چشمه سار،
دنبال سرنوشت رود جان بی‌قرار...

تاریخ ترجمه: ۵۴/۶/۴

فاروق نافذ جاملی بٹل

فاروق به سال ۱۸۹۰ در استانبول متولد شد. او، از شعرا و نویسندگان نامی و شکوهمند زمان خود بود. مدتی نماینده‌ی مجلس بود. ومدتی نیز آب زندان خورد.

دفتر شعر «پشت دیوارهای زندان» یادگارایام محبس اوست. فاروق کتابهای منظوم مانند «حلقه‌ها در آب» «يك عمر این‌سان سپری شد»، و پیس‌های: «یورش»، «میهن اصلی» و «قهرمان» را نوشته است.

غروب در تالاس

پیش از غروب، یأس زند پرده‌روی ده
آنگه که مهر در کرانه‌ی زر منجمد شود.
کم کم سواره‌ها به «تالاس» رهسپر شوند،
مانند قافله.

از دره‌ای که آب در آن نغمه می‌کند
زنهای روستا، رمه بر روستا برند.
آن‌گه که بوته‌های تآك، چو روپوش سبزرنگ
روی تپه‌ها
بال و پر کشند
ریزان شود ز باغ‌بسی میوه‌های تر.

اینک که می‌پرندز بام وز پنجره
مرغان گونه گون،
مرغان دربدر که به غربت فتاده‌اند.

از چیست پژمریده گل و لاله‌های کوه؟
«عاشیق غریب»^۱ مگر
نفرین نموده چنین مرز و بوم را؟

آیا ز چیست پنجره‌ی خوابگاه من،
چون چشم اشک‌بار،
به صحرا نظر کند؟

من نیز،

«عاشیق غریب» دوره‌ی خویشم
بی‌بهره از جمال دلارای «اصلی» ام.

از دفتر «پشت دیوارهای زندان»:

دنیای دیغر

نشنیدیم در آن هجرت دریایی خویش

۱ - «عاشیق غریب» قصه‌ی عشقانه‌ای است که از نثر موزون و ترانه‌ها ترکیب یافته است.

نغمه‌ی جنبش گهواره و لالایی زن
هر چه احساس برازنده و انسانی بود،
بستاندند ز ما، کینه و نفرت دادند...

دریای جنگ زده
ای غروب همه رنگین و طلوعت شنگرف
ای تو، رؤیای زران‌دوده‌ی این بخت سیاه!
ای که بگرفته در آغوش، دو صد باغ بهشت
آه! ای مرمره! ای پرده‌ی پر نقش جهان
از چه دریای پر از خون و پر از لاشه شدی؟

دژ
در دژ نحس جزیره که فرستاده شدیم
بند بر پای پر از تاول و زنجیر به دست
نه یکی همدم دیدیم، بجز سایه‌ی خود.
قلعه بان آمد تا در بگشاید، گفتیم:
— فجر زرینه و مهتاب، ترا ارزانی!
از سر لطف تبسم بکن ای زندان بان!

بس برازنده بر آن سینه بود زلف پریش

سنبل زرد شکوفد به چنار گلشن ناز.
تاج زرینه، چو خورشید نهد بر سر تو،
همچو سلطان به سریر دل من تکیه زنی

روز جزا

شد تبه گلشن امید ز توفان قضا
پژمریدیم درین بادیه از باد سموم
بازپرسی مکن ای رب! به رستا خیزت،
سوختیم از غم هستی، در این دوزخ شوم!

حسرت

نوبهاران همه از راه رسیدند، افسوس!
يك گل از باغ نچیدیم و به حسرت مردیم.
در افق، نیمه شب نغمه گر و عطر آگین،
قرص بشکسته و زرینه‌ی مه نادیدیم.
کاش این دفتر اندوه و پر از لکهای خون
تا ابد بسته و در خرمن آتش فکنند،
تیشه بر ریشه‌ی بیداد و تباهی بزنند.

در ره عمر

در ره عمر پر از حادثه، مجذوب سراب
داستان از گل و بلبل همه جا نقش زدیم.
باغ انگور سپردیم به روباه، آنگاه:
خرمن گندم خود سهم کلاغان کردیم.

در چنین قلعه‌ی محصور، ز خارا و ز خار
نه یکی چشمه‌ی آب است و نه يك طاس و سبو
نه صدا بشنوی و ماه نه بینی، نه سما،
مرغی از روزنه آید، چوپری، گاه گذار.

زنده‌ای هستم بی‌روح،

شده زنده بگور

مومیایی است در این مقبره، هر زنده که بود.
همچو محکوم ابد جسم به زندان پوسید
بگسلد بند اگر جسم، روان زندانی است!

هوس‌ها

روشنایی دل از جلوه‌ی خورشید بود
همچو مرغان به فغان آیددل، شامگهان.
رنگ می‌بازد بختم، چو شود وقت غروب
رنگ گیرد، چو فلق پرده به کھسار کشد.

محمد امین یورداقول

(۱۸۶۹-۱۹۴۲)

در استانبول به دنیا آمد. پدرش، صالح رئیس، از ماهی گیران کرجی دار بود. امین ابتدا در مدرسه‌ی نظامی تحصیل کرد و بعد وارد دانشکده‌ی حقوق شد.

او نخستین شاعری بود که در بحبوحه‌ی رونق «ادبیات جدید» طلسم ثروت فنون را شکست و با اوزان هجائی به سرودن اشعار اجتماعی پرداخت و مکتب «ادبیات ملی» را پایه گذاری کرد.

نخستین کتاب شعر امین به نام «تورک سازی» با اقبال مردم روبرو شد.

زینهار!

زینهار! دست به این مرغ مزن!

اندرین جنگل در دشت،

ندارد حقی،

لانه‌ای سازد در خار بنی؟

لانه‌ای سازد و هم ساز کند نغمه‌ی شاد،

اوست همشهری ما

در صدای هیجان آور او

نکته‌ای از غزل و شعر شماست.

ز بنهار. دست به این مرغ مزن!
تا در آغوش یکی خار بنی
لانه کند
ساز آهنگ کند، نغمه مستانه زند...

فانوس دریایی
رنگ شفق چو پژمرد،
از روی صخره‌ها
از چله‌ی کمان، چو آن تیر زرکشت
در ظلمت شبانه درد
پرده‌های مه

از روی تخته سنگ، فکن پرتوای چراغ!
اندر کمین کشتی و زورق
نشسته‌اند
گرداب‌های هایل، آن دره‌های مرگ،
در زیر موج‌های گران
صخره‌های تیز.

آنان که در کشاکش توفان بی‌امان
چشم امید دوخته بر پرتوان تو

و آن کس که می ستیزد با موجهای سرد
بیهوده گریه کرده و فریاد می زند.
دانم که آن مناظر، فانوس تابناک!
آید زمان که بگسلدت تارهای دل.

چشم امید دوخته برپرتوان تو
در نیمه‌های شب، همه صیاد ژنده پوش
در کلبه‌های تنگ زنان برهنه پا.

تو دوستار و حامی بیچارگان شدی،
در تنگنای زندگی پرملال و غم
ای پرتو نجات!
فانوس تابناک!

ره سپر!
ره سپر! با گامهای دیو، گرتوفان به راه
محشری برپا کند.
ره سپر! تاول زند پایت، اگر رنجه شود،
مرگ را از ره بران!

گر بیفتی،

هان! مترس و لنگ لنگان راهرو.

تا رسد بر منزل مقصود خود،

گر بخواهد آدمی

تپه و ماهور را هموار سازد، کوه را

از جا کند ...

بر نشان گامهایی که به ره مانده نگر

ره سپر! با گامهای دیو

گر توفان شود ...



کشتی بان

بسان جانور هار و همچو دیوانه،

نگر دریا

غریو افکنده است ...

ز باد تند و بر آشفته کز کرانه وزد

چو گاهواری لرزان شده است کشتی ما

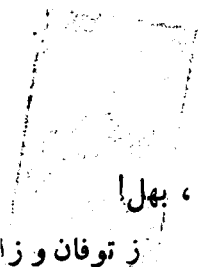
در این میانه که سیمای مرگوار ترس

به دل نهیب زند

به روی آب به هر سوی لاشه های بنم

به چشم اندیشه

خیال می کنم اکنون
دو راه در پیش است :
یکی به دامن گرداب هایل و توفان
دگر به ساحل امن و به خانه پیوند.



رؤیای من
ویران شود ، بهل !
ز توفان و زلزله
قصر رخام قیصر و کاخ و سرای میر
بس معبد و منابر و آثار باستان
زندان تیره و درهای آهنی.

من از فراز صخره نظر افکنم کنون،
چون کاشف جهان نوین
بر جهان نو...

رؤیای من بسان گیاه زمردین
هرگز ز سوز و صولت سرما نپژمرد،
برتارک زمانه بود تاج افتخار

با دیده‌ی حقارت، اینک

نظر کنم:

بر قرنهای کهنه و بر مرز مردگان
آهنگ ساز من که کند زنده، جاودان
تاریخ پنج قرن پر از افتخار را...

دخترک روستایی

قهوه آورد مرا

روستایی دختر

چون نگه کردم:

غنچه‌ای بود ز گلزار وطن

لیک نشکفته هنوز...

گونه‌ها و دهن و چشم و صدای لرزان

بصراحت می‌گفت

یک دهاتی بچه است.

گفتمش: دختر کم!

مادرت مرده مگر؟ - نه آقا؟

- پس یتیمی ز پدر؟

- پدرم مانده به ده.

- تک و تنها تو به این شهر چرا آمده‌ای؟

- تنگ دستیم آقا!

گاومان مرد!

آمدم، کار کنم تا که ز اندوخته ام

پدرم گاو خرد!

سروران! اندکی فکر کنید!

در چنین دور و زمان

پدری، مادر کی بچه فروشند به زرا!

سروران! هیچ درشتی مکنید!

بچه است، گریه کند.

دست بر نرگس زیبا نزنید!

تا نگردد پرپر...

احمد محب در اناس

به سال ۱۹۰۹ در شهر سینوب، چشم به جهان گشود. پس از دوره‌ی تحصیلات ابتدایی و متوسطه در سینوب، در دانشکده‌ی ادبیات استانبول در رشته‌ی فلسفه به تحصیل پرداخت.

احمد محب از چهره‌های درخشان ادبیات معاصر ترك است. او، اگر چه با تكنيك غربی شعر می‌سراید ولی، سرچشمه‌ی الهامش بیشتر توده‌های مردم و حیات روستایی است. احمد محب کمتر ولی بسیار زیبا و دلنشین شعر سروده است. «سایه‌ها» و «این چنین نمی‌خواست» دو اثرنمایشی اوست.

فخریه

از کوچه‌ای که بود پر از دود، صبح‌گاه
گوئی که بُد ز جوهر افیون خمار و مست
ز آنجا که در غروب همه بسته می‌شود

درهای خانه‌ها:

نقشی نمانده بیش، مگر

دیدگان تو

دندان چون صدف و گیسوان تو

فخریه! ای فرشته و همسایه‌ی عزیزا

آنجا که خانه‌ها همه چون کلبه‌ها بدند

از خانه‌ها به دره سحر سایه می‌فتاد.
آنجا که می‌شکفت بهاران اقا قیا
فخریه! طره‌ات که سیاه و دراز بود
یک روز بر بریدی ای فتنه!
بی دریغ...

فخریه! بود،
وسوسه انگیز
و دلفریب،
آهنگ نغمه‌های بد و جاهلان‌ها!
آواز دلنوار النگوی زرناب،
موجی که می‌فتاد به دامن خوش نگار.

دل باختی، نخست، به یک نوجوان، سپس
از کار روزگار شدی جفت دیگری
اکنون، ندانم، آه! کجا هستی ای پری!؟

سرناد

تا شود روشن دلم:
گل بیفشان، ای پری! از پنجره
آدمم همچون خزان در کوی تو،

ابر در چشمان به گیسو ژاله‌ها.

تو گلی بشکفته‌ای، پر برگ و خوش
نو بهار، آوردمت با عشق خویش
از دیار دور دست،
در همه تار ربایم، نغمه‌ای آوردمت،
نغمه‌ی خاور زمین.

ساق گل کز بار شبنم خم شود
و آنچه از گلشن تراود،
عطر گل، عطر گیاه
و آنچه در باغم شکوفد،
یاس زرد و یاسمن
هدیه‌ها آورده‌ام
در شامگاه.

نغمه سهره بر آید از لب گلفام تو
نکته تند افاقی بوید از رخساره‌ات.
گل نثارم کن ،
به باغت گر گل زرینه هست.

عمر بدرالدین عشاقلی

(۱۹۴۶ - ۱۹۰۴)

در «عشاق» دنیا آمد. تحصیلات اولیه اش را در سیواس و کاباداش به پایان رسانید و آن گاه در استانبول وارد دانشکده‌ی علوم سیاسی شد. عشاقلی، شاعریست خوش قریحه و شیرین گفتار و آثار منظومی از خود بدیادگار گذاشته است: «سرمستی دریا»، «همه دشت»، «مرمرهای ساری قیز».

چروح

پنهان شود چروح به گاه زوال روز
اندر حصار کوه و بربر تگاهها
آن گه که آبهای همه چشمه سارها
خونین و سرخ چهره شود، دردم غروب
در ژرفنای چروح
یک قطره نیز رنگ شفق بر نمی چکد
روی آبها.

آن گه که پژمریده شود قرص ماهتاب،
آغاز شب،

چروح می رود به خواب.

و آنگه که چشم پرتگهان

می رود به هم ،

مانند دیوهای سیه رنگ و خوفناک

در آبهای ژرف چروح غرق می شود

کوهسارها.

آنگه که از ورای یکی کوه برفپوش

باچهره گشاده ، قمر ، خنده برزند

ماننده اسیر به زنجیر بسته ای

در سایه روشن ،

چروح گریه می کند.

در نفس آخرین

آن دم که بی فروغ شوم بازوال روز

در ماتم کدام نسیم شبانگهی

خواهد گریستن ؟

و آن دم که سخت و سرد شوم

همچو خاره سنگ

همچون چراغ و شمع ، که سوزد به تربتم ؟

تابوت من چو بگذرد از کوچه باغها
آنگه که بلبلان به چمن نغمه گر شوند
آیا کدام فصل بهاری نظر کند
بر کاروان ماتم و اندوه واشك و آه ؟
آن دم که عطر کاج بیچد به کوهسار
از گلشنم که چینه گل در سپیده دم ،
وانگور از رزان ؟

آیا کدام چشمه یکی جرعه آب سرد
در واپسین دقیقه و در ساعت وداع
بر شاعر خزان زده و تشنه لب دهد ؟

شکوفه نهال باشا

در سال ۱۸۹۴، در شهر استانبول متولد شد. فارغ التحصیل، در رشته‌ی ادبیات از دانشگاه استانبول است. معلمه است و آثار مهمش عبارتند از : «آب»، «در راه شیشه» و «مرغان بامداد».

چشمه

در دل خود، آن صدایی که شنیدیم ایدریغ!
بازتاب نغمه‌ی افسانه‌وار چشمه بود
لیک افسوس! از صدا افتاده و خاموش شد
تلخ کامیهایان شد موسم هجران رسید.

غوطه‌ها می‌خورد در آغوش آب
ماه زرین گیسوان
چشمه در آرامی صحرا گمان می‌کرد ما
لیلی و مجنون بدیم.

گرچه بد راز نهان، آن زمزمه
در چشمه‌سار
لیک در پرده به ما می‌گفت نرم:
زندگی حیف است گردد این چنین

محو و تباه!

عطر آگین شامگاه عشق ما افسانه شد
راهمان از هم جدا گردید آه!
در گذار سرنوشت اینك مها!
مرمری هستیم بشکسته به راه روستا...

فاضل حسنی داغلارجا

به سال ۱۹۱۴ در استانبول متولد شده است ، شاعریست بسیار خوش قریحه
ونکته سنج

روستای بیدرخت
باد هرگز نداده است امان
نه مه صبحگاهان گشته سرازیر ز کوه
اندرین قریه عاری زدرخت
نه سپیدار و نه کاج است و نه سنجد ، مرغان
راه کج کرده ، به غربت شده اند.

شور و عشقی نبمانده است به جان
درد و محنت به دلم رخنه زده
اندرین ده که نه بیشه است و نه باغ
چون توانم بکشم نقش گل و نقش گیاه ؟

راستی وقت گل و سبزه
بهار است مگر ؟
پرده پرده ، بنشسته به سر جلگه فسوس !

بیکیسی ، فقر، فلاکت ، اندوه . . .

ظلمت غمگن شام

خیمه برکوه زده .

آه ، بی مهر چرا گشته چنین

اندرین قریه ی ما ،

خاك سیاه ؟

اورخان سیفی اورخان

گشت و گذار در قلمرو چشمها

بار سفر بیستم تادور برزنم
اندر دیار چشم صنم های گونه گون

بس چشمها بدیدم و بس غمزه های شوخ
دیدم که چشمهای کبود:
دریای بیکرانه و مواج بوده است!

چشمان سبز، حیلہ گر، آماده ی فریب!
چشمان رازپرور، زرینه گیسوان

بودند خسته چو کیهان نو بهار
سرشار از شکایت و اندوه روزگار .

چشمان انگبینی و خرمائی، ای دریغ!
بودند همچو شام سیاه فراق و غم ...

دیدم چو چشمهای سیه را به نیم شب
حیران ستادم ... چون :
راه بسته بود !

جاهد صدقی
(۱۹۵۶ - ۱۹۱۰)

شاعری است نوپرداز؛ رنجور و بدبین نسبت به زندگی.

سی و پنج سال

دانه گفته است چنین :

سی و پنج از شمر عمر چورفت

نیمه‌ی راه بود ...

جوهر دور جوانی گذرد ،

به فغان آبی و گر گریه کنی.

برف بنشست به سر

چون تراویده زرخساره‌ی من

این همه چین و چروک ؟

آن همه نقش به دیوار و به دفتر آیا

عکس دوران جوانی من است ؟

و آن چنان چهره‌ی خندان،

مگر از آن من است ؟

باورم نیست

دروغ است و دروغ !

غمگساران جوانی من ای آینه‌ها

از چه رو دشمن جانم شده‌اید ؟

مسخ گردیده ، دگرگون شود انسان

هرروز

گرشبی را به سحر آورد ، افسوس !

افسوس !

یاد شیدایی آن عشق نخست

بود اندیشه ، خیال ؟

دورماندیم زیاران قدیم

را همان گشت جدا...

آسمان بود مگر آبی رنگ ؟

غرق می کرد مگر آب روان ؟

مگر آتش می سوخت ؟

بهار می رسد

بلورهای یخ و برفهای شیروانی

برای چشمه که خورش به جوش آمده است
بسندۀ هیچ نبود.

صدای آب که از ناودان فرو ریزد
نوای زندگی و نغمه‌ی بهاران است.

زبادهای جنوبی که می‌وزد فردا
چه رنگ خواهد بود، زمین خواب‌آلود؟

به نیمراه رسیده بهار گل پرور
در آشیانه‌ی مرغان
اگر تکاپو هست.

به زیر پیرهن آن ترنج‌ها ، دختر!
اگر به موج آیند

اگر لب‌ت زنوایی در اهتزاز شود
بدان رسیده به مرز زمانه ناگاهی
بهار عشق آور ...

کمال‌الدین کامو

(۱۹۰۱-۱۹۴۸)

زادگاهش بای بورت است. آثار منظوم او پس از مرگش منتشر شده است.

خاطره‌ها

چو چشمه‌ای که در آن رنگ و نور غوطه خورد
غروب می‌کند اینک به دورها خورشید،
و آبها،

بسان چهره‌ی مادر تمیز و پاکیزه است.

کنون ز پرده برآید گروه خاطره‌ها

چو یاد یار و دیار

یکی فسرده و کمرنگ، دیگری زرین

و از میان دوتا،

آنکارا نمایان است.

به‌شام بحر محیط، ای گروه خاطره‌ها!

مرا به‌حال خودم، لحظه‌ای، رها سازید!

ویا ز دیده‌ی من چون سرشک حسرت و غم

کنون فروریزید.

اورخان ولی کارنیک

(۱۹۵۰-۱۹۱۴)

در استانبول متولد شد. در مدرسه‌ی «گالاتاسرای»، سپس در دبیرستان پسران «آنکارا» و آنگاه در دانشکده‌ی ادبیات استانبول در رشته‌ی علوم فلسفه به تحصیل پرداخت.

اورخان ولی از پیش تازان «شعرنو» است. شعرهایش بیشتر «طنزآمیز» است. آثار مهمش عبارت‌اند از: «غریب»، «داستان گونه» و غیره.

به استانبول می‌اندیشم

به چشمهای فرو بسته، می‌شنوم

به شهر استانبول

— نخست، باد سبک می‌وزد،

آنگاه

در اهتزاز شود برگها، کمی آرام

ز دور می‌شنوم‌های وهوی آب‌فروش.

به چشمهای فرو بسته، می‌شنوم

صدای پر زدن مرغها در آن بالا

در آسمان سحر، فوج— فوج می‌گذرند.

به‌زیر قبه‌ی بازار آرمیده، خنتك،
صدای زمزمه‌گون كبوتران را
من

در خیال می‌شنوم...

و، صدای پتک‌گران،
و در نسیم بهاران،
شمامه، نکه‌ت خوش.

کنون به‌چشم خیالم، به راه می‌بینم
زنی لوند، به ناز و کرشمه می‌گذرد
نثار مقدم او می‌کنند رهگذران
ترانه و متلك، بس کنایه و دشنام...

ناظم حکمت (۱۹۰۲-۱۹۷۳)

زادگاهش شهر «سلانیک» است. جدش ناظم پاشای شاعر و پدرش حکمت بك از کارمندان عالی رتبه‌ی دولت عثمانی و مادرش جلیله خانم نقاش بود. ناظم که در سال ۱۹۲۱ میلادی در آنادولی معلم بوده در آخر همان سال، برای تحصیل به روسیه رفت؛ رشته‌ی علوم سیاسی را به پایان رسانید و دربرگشت به وطن، شیوه‌ی «شعر آزاد» را که از «مایاکوفسکی» شاعر نامدار روس الهام گرفته بود، وارد ادب منظوم ترك کرد. در زمان ناظم، «شعر نو» در ترکیه به اوج کمال رسیده بود. ناظم آثار منظوم و منشور زیادی از خود به یادگار گذاشته است. او سالهای دراز زندانی بود، و از زندان برای زنش شعرهایی می‌فرستاد.

شعرهای ساعت ۲۱-۲۲

به مرزهای چهل سالگی

رسیده‌ام اکنون.

به گوشه‌ی زندان،

چه دلکش است به یاد تو اوفتم، جانان!

خوش است اندیشه

به اطلس آبی، که نقش بسته در آن،

بازوان زیبایت.

خوش است اندیشه:

به گیسوان حریرت

که خاک پاک ستانبول

— عزیزتر از جان—

در آن ودیعه نهاده

لطافت و نکت.

محبت تو بود همچو روح در جسم

سعادت است ترا خواستن،

پرستیدن.

خوش است اندیشه،

به خلوت آرام.

به عطر خوش که نشسته

به دستهای تو

ز برگ «ساردنیا»

به استراحت در آفتاب پائیزی

به تاری گرمی

که برشکفته شود با شیارهای سرخ.

خوش است یاد تو کردن،

نوشتن نامه

دوباره خواندن آن نامه را

سحر گاهان.

کنار پنجره، در روشنایی کم سو،
به گوشه‌ی زندان...

بپاخیزید آقایان !

آنچه اندر قفس سینه بود روشن،
هست کم سوی چراغ لرزان
نیست يك قلب برافروخته از آتش تیز

ای هنرمند! که چون میوه فروش

هنرت را به زر و سیم دهی

هم اگر در دل دکان پناهنده شوی

آتشی که شده پنهان در ما:

زلف روغن زده و صاف ترا

خواهد سوخت.

آتشی که شده افروخته اندر دل ما

می گدازد بیقین

هستی تو که بود شمع سر مقبره‌ها

از گریبان هنر، دست بدار!

لحن اشعار و غزلهای شما

بهر لیلای برهنه است که در آب روان
می غلتد.

در ره شعرو هنرهای نوین
آن صدائی که فراخیزد

از حنجره مان
آشناك !

هست آهنگ ظفر
نغمهٔ پیروزی ما .

بحر خزر
از کران تا به کران
در تکاپو شده امواج کف آلود سیاه
خزر ، آشفته ، سخن می گوید
به زبان هیجان آور باد
همچو استخر فرح زای شگرفی است خزر
«چورت وازمی» که به او داده لقب ؟

بیکران است خزر
گرچه کمی دیوانه است.

آب پرگرد و غبار است ، در آن :
دوست می گردد ... دشمن گردد ...

خزر آشفته و امواج چو کوهند ، نگر:
کرجی همچو گوزنی ست به کوه
موجها می شکند ، از پس امواج سیاه
پرتگاهی که بسی ژرف بود
ژرف چو چاه !
در دل آب خزر حلقه زند
کرجی که شده بر موج خروشنده سوار
از سر موج به دامان یکی موج دگر می افتد.
موج سرکش چو یکی اسب کبود است که گاه
روی پای عقبی می استند !
کرجی که شده بر اسب سوار
می جهد بر سر آب .

کرجی بان که یکی تر کمن سنگین است
پنجه اش رویین است ،
فارغ از بیم و هراس
چار زانو بنشسته است نگر !
کلهی دارد پرپشم به سر

که فروریخته تاحلقه‌ی چشمان کبود
تارهای کله پشم آلود.

پیش سکان بنشسته است

چو «بودا» آن مرد.

سرد و آرام نشسته است چو یك هیکل سنگ
هیچ دربند خرز نیست، کنون!
گرچه امواج زهم می‌شکنند
گرچه امواج همه خیره سرنند.

ترکمن چابک و پرزور بود

فکر مکن!

دست بسته به کف بحر خروشان افتد!

یا که محکوم شود.

کرجی که شده بر موج خروشنده سوار
از سر موج به «دامان» یکی موج دگر می‌افتد.
موج سرکش چو یکی اسب کبود است که گاه
روی پای عقبی می‌استند.
کرجی که شده بر اسب سوار
می‌جهد بر سر آب،

می‌وزد باد سیاه !
زینهار از خزر و حیلۀ او
نزند حقّه به تو !
غم مخور ! ترس به خود راه مده !
باد و توفان بهل آشفته کند دریا را
آن که زائیده‌ی امواج سیاه است ، گذار
محو و نابود شود در دل آب .

کرجی در کف امواج سیاه افتاده
می‌رود در دل آب
باز برگشته ز نو ،
می‌شود غرق در آب .

مقدمه‌ی داستان شیخ بدرالدین

گسترده‌اند روی سریر
روپوشی از حریر «بروسا» * به رنگ سبز ،
در تار و پود آن بشکفته است بوته‌ها
سرخ و آتشین .
چون باغ لاجورد ، به دیوار ، جلوه‌گر

* از شهرهای ترکیه

مجموعه‌ای ز کاشی نعر «کتابیه»
 پیداست بزم ملوگانه ، این زمان
 از لعل گون شراب در ابریق نقره‌یی
 از بره‌های سرخ کرده ، به مجموعه‌ی مسین
 آن کس که براریکه‌ی خانی نشسته بود
 «سلطان محمد چلبی» ، خواندگار بود.

سلطان به نیمه شب
 بیجان نموده بود برادر
 با زه کمان
 در پشت زر ، که بود لبالب زخون گرم
 وقت نماز شام
 وضو ساخته ! سپس
 «منت خدای را» ! به زبان آوریده بود!..

سنگینی «زعامت و تیمار» * گشته بود
 انگیزه‌ی گر سنگی روستائیان
 بس کوزه‌های گلی گرته‌ی بدند
 استاده بود ، بر سر هر چاه و چشمه سار
 يك تن «سپاهی» ،

* تیمار و زعامت : مالیات ؟

که سبلت خود تاب داده بود !

در کشور نبیره‌ی عثمان در آن زمان
همراه باترانه‌ی مرگ و ستمگری
باد مخالف از همه آفاق می‌وزید .

می دید رهنورد سر راه و کوره راه
انسان بی‌زمین فراوان ، به هردیار
آنگه که راهها همه بر قلعه می‌رسید
از دور می‌شنید ، شبانگاه قافله
بس شیهه‌های اسب ،

چکاچاك اسلحه

الحاصل ... آن زمان که زمان در گذار بود ،
«تیمار» بود ،
روزگار سیه، خواندگار بود ،
آه و زار بود ...

بیدهای افشان

چشمه‌ی آب روان است و در آینه‌ی آن
— بیدها زلف فرو هشته —

تماشاگر خود

به سوی غرب که خورشید رود در پس کوه
اسب تا زند سواران بشتاب
در کف هر يك ، شمشیر برهنه ، تابان.

نا گهان

تك سواری فتد از اسب
سر خاك سیاه .

وی نه فریاد بر آورده ، نه یاری طلبد
ليك با حسرت بر نعل درخشنده ی اسبان نگرد
که ز وی دور شوند.

ای دریغا !
که به همراه چنان اردوی اسپید ، دگر
اسب نخواهد تازاند.

ای سواران !
سرخ جاءه ،
ای سواران ، بر نشسته ، هریکی برباد پایان .
ای سواران ... !
ای سواران ... !

روز گاران همچو اسب بالدار

از ره گذشت

چشمه سار از زمزمه افتاد آه!

سایه ها گسترده شد

تیرگی بگشود بال،

رنگها نابود شد.

روی چشم تك سوار اينك زمرگ

پرده ی تیره نشست.

بیدزاران، سایه ی اندوهگین

برگیسوی خونین فکند.

بید افشان، گریه و ناله مکن!

ای بید افشان

بید افشان!

پیش آن آینه ی شبرنگ آب

کرنش مکن،

گریه مکن!

گریه مکن!

عارف نهاد آسیا

در سال ۱۹۰۴ در کوی «چاتاناجا»ی استانبول متولد شد. او معلم است و اشعار کنایه آمیز و زیبایی دارد.

تسبیح

روز و شب،

دانه‌هایی است به تسبیح زمان

آن که تسبیح بیندازد کیست؟

رویمان سوی سپهر

چشم اندر طلب شعله و نور

قدح از نور، لبالب گشته

کیست بر تارک ما نور فرومی ریزد؟

به کجا می‌روی ای راه نورد؟

پیش رو خاور پر شعله است.

سایه‌ات گشته روان از پی تو،

گل شد آشفته ز آشوب خزان

حسرتی ماند به جایش به درخت
ای گل! ای گل! تو چه داری به جهان؟

شبی افتاد و شکست؟
چیز زینده‌ای شد محو و خراب؟
چشمه در دامن صحرای امل
گشت سراب؟

سرزمین درختان گیلاس
می‌رسد روز بهاری که درختان پوشند
جامه‌ی سبز و حریر
از دم باد شکوفد گل خوشبوی سفید
گویی آن گل نشکفته است
پلاسیده شود.

گل گیلاس بود عطر آگین
میوه‌اش دانه‌ی مرجان باشد
و آن که در سایه‌ی گیلاس غنود
کس ندیده است پشیمان باشد.

گل گیلاس بود چون گل یاس

رسم دیرینه‌یی اندر ده ماست -
- «کس نمی‌گیرد آن دختر را
نرود روی درختان و نچیند گیلاس».

فرات

ز کوهسار بنفشی روان شود آبی
به نام شط فرات.

چو نغمه‌گر شود آن کودک بهشتی رو،
نواي خوش خیزد.

«فرات» نام ترانه است
کز لب شیرین
چو انگبین ریزد.

تو ای فرشته‌ی زرینه موی، خوش الحان!
هر آن صدا و سخن بر زبان تو آید
خوش و دل انگیز است

چو روز و شب گذرد
روزگار «قصه» بر آید
نیاز من این است

- در این سرای سبنج

که روزگار تو، دختر؟

با مراد تو گردد

به گاهواره، اگر کودکی بجنبانی:

«فرات» نام شود، هم

شکفته رو گردد.



بدری ایوب اوغلی شاعر معاصر

توت سیاه

کولی ام! سبزه رخم!

توت سیاه!

نار و نور من و دردانه‌ی من!

انگبین باش، شوم کندوی تو

گلبنی باش، شوم غنچه و گل.

تو و بالی، تو گناهان منی

تو دلارام منی، جان منی

تو اناری،

به خوشبوی منی

پی تو کردم از چرخ گذار

در زمین یافتمت آخر کار!

کولی ام، سبزه رخم!

توت سیاه!

تو نه خورشیدی و نه پنجه‌ی ماه
زن من هستی و همخانه‌ی من
شعر من هستی و افسانه‌ی من.

نجیب فاضل

اصلش از «مرعش» است. در سال ۱۹۰۱ در استانبول به دنیا آمد، در کالج فرانسویان و آمریکائیان و همچنین در مدرسه‌ی بحریه و دارالفنون استانبول به تحصیل پرداخت.

نجیب شاعر نوپرداز ماهر است، ولی مانند جاهد صدقی، نسبت به زندگی و محیط بسیار بدبین است.

مهمانخانه

اندرین میهمانخانه

در دل حجره‌های تنگ، اکنون

پرتوان چراغ دود آلود

سخت غمناک و رقت‌انگیز است.

بازتابی نهان به جا مانده

از همه صورت مسافرها،

در دل لکه‌دار آینه‌ها.

رختها، روی صندلی‌گویی

جسم بی‌جان کشتگانست آه!

جای هر میخ بر در و دیوار

اثر زخمهای خونین است.
و صدایی که بشنوی شبها
از پس سقفهای فرسوده
آن صدای زمان بود
چون کرم
می جود زندگانی ما را.

هان! بگوید! میهمانان! هان!
بهر آنان که مرده اند غریب
در دل تنگ میهمانخانه...

خالده زورلوتونا

به سال ۱۶۰۱ در استانبول متولد شده. معلمی ادبیات است.
آثارش عبارت اند از: «دردهایی که از شب سرمی رود»، «در چهار گوشه‌ی
میهنم»، «ترانه‌ی یحیی».

باز آی ای بهار!
برفها را آب کن در جاده‌ها
یادایم گذشته بار خاطر گشته است،
پاک کن آن لکه را.
می نوازد ساز، بلبل، گوش کن
از شراب سرخ گلها نوش کن
این جهان افسانه است.

عطر گل در گیسوان. رنگ قرنفل در لب،
رنگها بگذار در چشمت شکوفد، خنده وار.
ای بهاران نغمات افسون گراست
این جهان افسانه است.

ای بهاران، بر شکفته باز آی!

رنگ و نور ارغوانی، ارمغان آور برای چشمه سار
دور زن در آسمان برچکیده از کرانه چون اثیر
در دلم جایی گزین...

خالد فخری اوزان سوی

در سال ۱۸۹۱، در شهر استانبول به دنیا آمده. استاد ادبیات است. نمایش نامه‌های منظوم و اشعار فراوان نوشته است. خالد، از شعرایی است که در اوزان عروضی شعر می‌ساخت و بعدها توبه کرد!

بدرود ای عروض

آه ای عروض!

در اهتزاز تار ربابت شکفته بود

آهنگ پر حرارت دور جوانیم

هر چند آن ترانه پراکند و محو شد

باز آ که یاد کنیم، ای رفیق من!

عمر گذشته را.

یاد آر، زان سحر که به صحرای تافته

— آمد صدا ز حنجره‌ات، یار دلنواز!

همچون صدای ساغر بلور، ناگهان

یاد آر، آن ترنم زیبا نگار را،

چون قلب دیر سال و بی‌فسرده‌ی ترا،

به فغان آوریده بود!

غم‌گین مباش، آه!

اگر در زوال روز،

گردیده‌یی گواه که آن عود سوز پیش

گشته خموش و دگر عطرپاش نیست.

ای کاروان شعر!

زایران زمین اگر

شاهانه آمدی،

شاهانه هم برو!

جاهد کوله بی

از شعرای نوپرداز معاصر است.

صبر کن!

انگیزی تو به کندوی زمان
هم طراوت ز بهاران داری
رنگ و نورت ز زمستان و ز تابستان است
چون نسیمی تو که در برگ درختان گردی
چشمهای تو چو ییلاق ز مردگون است.

نیستم مرغ که بالم شکند
باز می گردم از غربت،

يك صبح بهار
صبر کن! صبر کن! ای تازه نگار!

مصطفی سید سوتوون^۱

(۱۹۰۳-)

سوتوون شاعری است با استعداد و با ذوق. در اوزان عروضی و هجائی و همچنین به سبک «شعر آزاد» شعرهایی سروده پر از کنایه و مجاز. هنوز آثارش به شکل کتاب انتشار نیافته است.

دختران اورشلیم

در یکی لمحہ بشد کشور کنعان خلوت
نوجوانان به اسیری رفتند
ز آن همه گرسنه، آواره، یکی نقش نوین
پردهی دیگر، بر پردهی بابل افزود.

روزگاری سپری گشت، دریغا ماندند
دختران همچو ترنجی که نیفتند از شاخ
خم شد از محنت ایام، افسوس!
قامت سروقدان

غم به چشمان سیه موج زده
چهره‌ها چون گل شاداب بهار
زرد شد و پژمرده!

آمد از روزنه‌ها
هر سحر يك غم تازه
و شبانگه، شب هجران
چرخ از سیر نیفتاد و نیفتاد زمان
از تك و پو

آبها خشك شدند
یورش آورد خزان
گشت تبه گلزاران.

خشك شد از تب سوزان
لب گلگون و شكوفا
که به دندان صدف پرده کشیدی .
دختران باز نکردند دل از فکر امید:
روز هجران به سر آید،
شب تاریك شود
صبح درخشان.
باز معشوق ز راه آید و سوقات آرد...

روزگاری سپری گشت، فسوس!
که اسیری به وطن باز نگشت
یاسمن برگ فرو ریخت،
گشت پژمرده گل سرخ به باغ

کس سراغ گل رعنا نگرفت
جاودانی شد ایام فراق
ماند خاکستر سرد:
یادگاری ز اجاق
از غم و درد تبه گشت زنان
و آن همه آهوی پر عشوه نخلستان‌ها:
دختران پیر شدند
از خرابی قدس ماند، به تورات کهن:
قصه و افسانه‌ی چند...

بهجت کمال چاغلار

(۱۹۰۸-)

مضامین اشعارش بازتاب حیات روستائی و مردم ساده‌ی شهرستانهاست. او ترانه‌هایی به سبک ترانه‌ی «عاشیق»‌ها می‌سازد. بهجت، داستان «قاضی بطل» رابه رشته‌ی نظم کشیده و منظومه‌ی نمایشی دیگری نیز نوشته به نام «آتیلا و چوپان». همچنین منظومه‌ی او به نام «در اینجا قلبی به تپش افتاده است» مشهور است، و به شکل کتاب انتشار یافته است:

دهلی نو و تهران

در فراسوی اثیر

به یکی نقطه رسیدیم که در باغ سپهر

هند بر شعر و غزل‌های عجم رنگ و جلائی می‌داد

حاصل کوشش خود بود،

چنان سیر و سفر

که به کیهان کردم.

غمزه و چشمک اجرام به من رازگشود

دیدم آنان که ازین خاک سیاه

به سوی طارم اعلا رفتند

گردهم آمده و حلقه‌ی رنگین زده‌اند

ایرانی
جمله از کاسه‌ی یکسان نوشند.

از سرچشمه و کاریز سحاب
خادم سبزه رخ و چست «تاگور» را دیدم.
تا که شاداب شود لاله و گل،
آب بر گلشن حافظ می‌برد.

قدح از می، خالی گردید
لیک خیام در آن ریخت شراب گلگون.

همه را دیدم در بزم سرور
در یکی ساز زنند:
نغمه‌ای گوناگون.

حاصل سیر و سفر بود چنان،
بر گلستان روان پرور ایران رفتم
بهر آرایش کیسوی بتان توران
دامنی سنبل و ریحان معطر چیدم.